

به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان:

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته باشیم؛ در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم. هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیش‌تر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است. لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی در حد بضاعت، فعالیتی تحت عنوان خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم.

در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها

www.parvizshahbazi.com

برنامه

۹۶۲

تاریخ اجرا: ۱۴۰۲ / ۲ / ۲۷

گلج
حضور

اجرا: پرویز شهبازی

خلاصه ابیات غزل برنامه ۹۶۲، گنج حضور، پرویز شهبازی
متن ابیات غزل اصلی

سخن تلخ مگو، ای لبِ تو حلوایی
سر فروکن به کرم، ای که بر این بالای

هرچه گویی تو اگر تلخ و اگر شور، خوش است
گوهر دیده و دل، جانی و جان‌افزایی

نه به بالا نه به زیری و نه جان در جهت است
شش جهت را چه کنم، در دلِ خونِ پالایی؟

سر فروکن، که از آن روز که رویت دیدم
دل و جان مست شد و عقل و خردِ سودایی

هرکه او عاشق جسم است، ز جان محروم است
تلخ آید شکر اندر دهنِ صفرایی

ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی
کی بُود کز دلِ خورشید به بیرون آیی؟

آفتابی، که ز هر ذره طلوعی داری
کوهها را جهتِ ذره شدن می‌سای

چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری
چه نهانی و عجب این‌که در این غوغایی

گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده، مگیر
ور بگیری تو مرا، بختِ نوام افزایی

صورتِ عشق تویی، صورتِ ما سایه تو
یک دم زشت کنی، باز توام آرایی

می‌نماید که مگر دوش به خوابت دیدم
که من امروز ندارم به جهان گنجایی

ساربانان، بمخوابان شتر این منزل نیست
همرهان پیش شده‌ستند، که را می‌پایی؟

هین خمش کن که ز دم آتشِ دل شعله زند
شعله دم می‌زند این دم، تو چه می‌فرمایی؟

شمس تبریز چو در شمسِ فلک درتابد
تابشِ روز شود از وی نابینایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰)

سخن تلخ مگو، ای لبِ تو حلوایی سر فروکن به کرم، ای که بر این بالایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰)

«حلوایی» یعنی حلوافروش که در این جا منظور خداوند یا زندگی است.

سخن تلخ مگو، ای لبِ تو حلوایی:

انسانی که به خود آمده و هشیار است رو می‌کند به زندگی و می‌گوید که ای معشوق من و ای خداوندی که به جز شیرینی و عشق و شادی از لبان تو سخنی گفته نمی‌شود و هر لحظه چیزی به جز صنع و خلاقیت در اراده تو جاری نمی‌شود، اما ما در من‌ذهنی آن شیرینی تو را تجربه نکرده و فقط تلخی و درد را احساس می‌کنیم.

سخن تلخ نگو. حالا که من آگاه شده‌ام، آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد به مرکز نمی‌آورم و تو برای من از همه چیز مهم‌تر هستی، دیگر لازم نیست تلخ شوی، مرا تنبیه کنی، گرفتار و بی‌مرادم کنی تا متوجه اهمیت فضاگشایی در این لحظه شوم. زیرا من فضا را باز می‌کنم تا روزن درونم باز شود.

سر فروکن به کرم، ای که بر این بالایی:

از روی لطف و کرم و بخشش خود، سرت را به روزن خانه دل من فرو کن، ای خداوندی که به لحاظ عشق، خرد و شادی اصل هستی. من دیگر فهمیده‌ام که عقل من‌ذهنی‌ام به درد نمی‌خورد.

نکته ۱:

با همین نیم مصرع اول «سخن تلخ مگو» ما می‌توانیم دو چیز را در خود شناسایی کنیم.
شناسایی اول:

اگر آنچه زندگی به ما می‌دهد تلخ است، به علت تلخی خود ماست. زیرا وقتی شادی بی‌سبب و خرد زندگی وارد جسم آلوده و پر از درد ما می‌شود، آن هم آلوده شده و تبدیل به تلخی و غم خواهد شد. بنابراین سخن و خواست زندگی به این علت که ما اشکال داریم و کثیفش می‌کنیم، تلخ می‌شود.

شناسایی دوم:

حالا که فهمیدیم تلخی از خود ماست، می‌خواهیم خودمان را تغییر دهیم و روی خودمان کار کنیم. نمی‌توانیم در حد کلام و زبان از زندگی کمک بخواهیم و عملاً فضاگشایی نکنیم. بلکه

می‌خواهیم خودمان را عوض کنیم و عوض کردن خود یعنی هشیاری جسمی من‌ذهنی تبدیل به هشیاری ناظر حضور شود.

نکته ۲:

در مصرع اول متوجه می‌شویم که معشوق، خداوند، حلوا فروش است. دائماً شادی و برکت می‌دهد، کمک می‌کند و این امر لحظه‌به‌لحظه اتفاق می‌افتد. ولی به علت سیستم من‌ذهنی ما این شادی و خرد زندگی خراب می‌شود.

نکته ۳:

در مصرع دوم وقتی مولانا می‌گوید: «**سر فروکن به کرم**»، می‌توانیم دو چیز دیگر را در خود شناسایی کنیم.

شناسایی اول:

ما به‌عنوان امتداد خداوند و جنس اصلی خود، از جنس کرم و لطف هستیم اما با وجود سیستم من‌ذهنی، کریم نبوده و خاصیت‌های بد من‌ذهنی از قبیل خساست، تنگ‌نظری و حسادت را بروز می‌دهیم، خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم و بدی دیگران را می‌خواهیم. در چنین وضعیتی خداوند هم خاصیت کریم بودنش را به ما نشان نمی‌دهد.

شناسایی دوم:

وقتی خاصیت‌های بد من‌ذهنی را در خود دیدیم، از زندگی استدعای عاجزانه و درخواست کمک می‌کنیم. نشان طلب ما این است که با فضاگشایی پی‌درپی به آن نازنین نیاز عرضه می‌کنیم و ناز نمی‌کنیم. یکی از خاصیت‌های بد من‌ذهنی، حس بی‌نیازی نسبت به کمک، هدایت و عنایت لحظه‌به‌لحظه خداوند است.

نکته ۴:

در مصرع دوم با درک معنای «**ای که بر این بالایی**»، می‌توانیم یک چیز را در خود شناسایی کنیم و آن این‌که عقل من‌ذهنی ما هیچ و پوچ است؛ بنابراین می‌خواهیم عقل زندگی، شادی، عشق و حس امنیت خداوند را بگیریم.

هرچه گویی تو اگر تلخ و اگر شور، خوش است

گوهر دیده و دل، جانی و جان‌افزایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰)

هرچه گویی تو اگر تلخ و اگر شور، خوش است:

خداوندا، هر سخنی که تو در این لحظه می‌گویی، حتی اگر تلخ و آلوده به درد باشد خوش است.

گوهر دیده و دل، جانی و جان‌افزایی:

ای زندگی، تو گوهر دیده و دل من هستی که دل من با مرکز عدم و به‌وسیله تو می‌بیند. درست مانند مردمک چشم من هستی. چشم حسی و چشم دل من هر دو باید به‌وسیله نور و نیروی تو ببینند. تو هم جان من هستی و هم جان‌افزا؛ چراکه افزایش جانم را هر بار با فضاگشایی در خودم می‌بینم. وقتی تو به مرکز می‌آیی لحظه‌به‌لحظه جانم بیشتر و بیشتر می‌شود.

نکته ۱:

اگر من احساس تلخی کنم، می‌فهمم تقصیر خود من است، می‌فهمم با من ذهنی‌ام عمل کرده‌ام و عیب خودم را متوجه می‌شوم؛ بنابراین دوباره مرکز را عدم می‌کنم. اگر هم مرکز عدم است که در این صورت خداوند شادی بی‌سبب را نصیب من می‌کند، هم جان من است، هم جان‌افزایی می‌کند و هم درست می‌بیند. من می‌دانم که من ذهنی من درست نمی‌بیند.

نه به بالا نه به زیری و نه جان در جهت است

شش جهت را چه کنم، در دل خون پالایی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰)

نه به بالا نه به زیری و نه جان در جهت است:

خداوندا، تو نه در بالا هستی و نه پایین و نه جان زنده اصلی ما در جهت‌های فکری قرار دارد.

شش جهت را چه کنم، در دل خون پالایی؟:

من این جهان مادی، آنچه که ذهنم نشان می‌دهد را چه کنم که دیگر به درد نمی‌خورد. در من ذهنی که خون‌افشان، مسئله‌ساز و دردآور است تو را نمی‌توانم بشناسم. من ذهنی هم خون مرا می‌ریزد و هم خون دیگران را، یعنی زندگی را در همه تلف کرده و به درد تبدیل می‌کند. چون او فقط بالا و پایین و شش جهت جهان مادی را می‌شناسد.

سر فروکن، که از آن روز که رویت دیدم

دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰)

«روی او را دیدن» یعنی شما مرکزتان را عدم کنید طوری که فضا به اندازه کافی باز شود،

به‌عنوان یک ناظر، جهان و ذهنتان را تماشا کنید. این فضای باز شده جمع نشود و دائماً شما ناظر ذهنتان باشید. «سودایی» یعنی دیوانه، لایعقل.

سر فروکن، که از آن روز که رویت دیدم:

خداوندا، از آن روز که فضا را در درونم آنقدر گشودم که توانستم به‌صورت حضور ناظر جهان و ذهنم را تماشا کنم و مرکزم را عدم نگه دارم، روی تو را دیدم، روزن دلم باز شد؛ پس تو ازین روزن باز شده، سر فروکن.

دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی:

زیرا که دل و جانم از دیدن روی تو مست شده‌است؛ مست شادی، عشق و برکات زندگی هستم و عقل من ذهنی‌ام دیگر دیوانه و بیکار گشته‌است.

نکته ۱:

مستی یعنی شما از اتفاقات بی‌خبر هستید، نه این‌که اتفاقات را نمی‌بینید بلکه اتفاقات ذهن به مرکزتان نمی‌آید. ما در چنین حالتی می‌توانیم روی اتفاقات بهترین اثر را بگذاریم یا موقعی که من ذهنی داریم و در حال مقاومت هستیم؟

وقتی من ذهنی داریم اتفاقات و جهان را آلوده، خراب‌تر و پیچیده‌تر می‌کنیم. تنها زمانی که صنع خداوند در کار است و مست و شاد هستیم، می‌توانیم جهان را درست کنیم. در آن مستی و در آن خردی که از زندگی می‌آید نظم‌دهی زندگی و صنع اوست که ما را درست می‌کند، نه اعتراض و جنگ و بی‌خردی من‌ذهنی.

نکته ۲:

توجه کنید ابتکار دست ماست. درست است که می‌گوییم کُنْ فکان خداوند این کارها را می‌کند، ولی فرق ما و حیوان این است که ما در این لحظه توانایی انتخاب، شعور و قدرت شناسایی داریم. شما باید در این لحظه تشخیص دهید که از آب آن اقیانوسی هستید که در شما بالا آمده‌است. باید درک کنید که تشخیص و شناسایی من‌ذهنی غلط است و این کار به‌سادگی با فضاگشایی میسر است.

نکته ۳:

فضاگشایی استعداد طبیعی ماست. مثل راه رفتن، حرف زدن و زبان باز کردن در دروان کودکی. انقباض نمی‌گذارد ما فضاگشایی کنیم. انقباض، مقاومت، واکنش نشان دادن، رنجیدن، خشمگین شدن، ابزار من‌ذهنی‌ست و شما را از گرم زندگی محروم می‌کند و فایده‌ای ندارد.

هرکه او عاشق جسم است، ز جان محروم است

تلخ آید شکر اندر دهنِ صفرایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰)

«جسم» به طور کل اشاره به هر چیزی است که ذهن به صورت فکر نشان می‌دهد.

«صفرایی» منظور کسی است که مرکز همانیده دارد و درد ایجاد می‌کند.

«شکر» نماد برکات زندگی و فضای گشوده شده است.

هرکه او عاشق جسم است، ز جان محروم است:

هر انسانی که عاشق جسم است، یعنی در این لحظه اجازه می‌دهد آن چیزی را که ذهنش نشان داده و از جنس جسم و فکر است، به مرکزش بیاید، از جان زندگی محروم است و جان من‌ذهنی دارد.

تلخ آید شکر اندر دهنِ صفرایی:

برکات فضای گشوده شده مثل شادی، خلاقیت زندگی، حس قدرت، عقل، هدایت و امنیت در دهان کسی که آلوده به درد است و آن را پخش می‌کند، طعم تلخی دارد. او نمی‌تواند شکر زندگی را تجربه کند.

ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی

کی بُود کز دلِ خورشید به بیرون آیی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰)

«خورشید» در اینجا منظور ما انسان‌ها هستیم که با هر بار غروب کردن گویی به خداوند سجده کرده و با آمدن چیزی در مرکزمان و تاریک شدن درونمان به او پناه می‌بریم، از او یاری می‌خواهیم و تسلیم خودش می‌شویم.

ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی:

ای خداوندی که انسان در هر غروب و با هر بار تاریک شدن در شب ذهن به تو سجده کرده و به تو پناه می‌آورد.

کی بُود کز دلِ خورشید به بیرون آیی؟:

کی می‌شود که تو از دل ما، از من‌ذهنی ما بیرون بیایی؟!

نکته ۱:

توجه کنید که جنسیتِ خداوند در ذهن ما و در همانیدگی‌ها گیر افتاده‌است. آزاد شدنش از ذهن هم مستلزم این است که در این لحظه چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم‌تر از عدم نباشد و این کار با سجدهٔ ما به زندگی یا تسلیم ما صورت می‌گیرد. تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما را مجدداً عدم می‌کند. با تسلیم، شما به وضعیت این لحظه تسلیم نمی‌شوید بلکه به زندگی تسلیم می‌شوید. می‌گویید وضعیت این لحظه برای من مهم نیست. بنابراین از دل من که فعلاً من‌ذهنی است، خداوند به صورت یک خورشید بالا می‌آید و به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده می‌شود.

آفتابی، که زهر ذره طلوعی داری**کوه‌ها را جهتِ ذره شدن می‌سای**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۹۰)

«ذره» انسانی است که من‌ذهنی نداشته باشد. وقتی تمام همانیدگی‌ها از درون انسان پاک شود دیگر هویت جسمی ندارد و حالت ذرگی پیدا می‌کند. «کوه» در اینجا مقابل ذره است و معنای من‌ذهنی را می‌رساند.

آفتابی، که زهر ذره طلوعی داری:

خداوندا، تو آفتابی هستی که از دل هر انسان زنده‌شده به زندگی طلوع می‌کنی و خودت را از درون او بیان می‌کنی.

کوه‌ها را جهتِ ذره شدن می‌سای:

بنابراین کوه‌های ذهن و من‌های ذهنی را جهت ذره شدن می‌سای. تمام بی‌مرادی‌ها ساییده شدن کوه من‌ذهنی است تا ما مطلع شویم به این‌که اتفاق این لحظه مهم نیست و فضاگشایی مهم است.

نکته ۱:

نتیجه می‌گیریم تمام وضعیت‌های ما و حوادثی که به وجود می‌آید برای سایش و کوچک شدن و ذره شدن من‌ذهنی ماست. برای این‌که هیچ‌چیزی به صورت همانیده در مرکز ما نباشد تا خداوند بتواند به صورت آفتاب از دل ما طلوع کند. ما در این لحظهٔ ابدی ساکن شویم، جاودانه شویم و به مقصود آمدنمان به این جهان برسیم.

چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری چه نهانی و عجب این که در این غوغایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰)

چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری:

خداوندا، تو بسیار لطیفی و درعین حال از آغاز جبار بوده‌ای و قوانین خود را دائماً اعمال می‌کنی.

چه نهانی و عجب این که در این غوغایی:

تو نهانی، کسی تو را با چشمان حسی‌اش نمی‌بیند. با این که از جنس سکوت هستی شگفتا که در این غوغا هستی. چطور بشر که امتداد توست، در غوغا، هیاهو و سروصدای من‌ذهنی می‌خواهد خودش را نشان دهد. اگر تو این قدر نهان هستی، ما هم که خودِ تو هستیم، پس این همه سروصدا را چه کسی راه انداخته‌است؟

نکته ۱:

درست است که خداوند فضاگشا و لطیف است شما هر جور که فکر کنید و من‌ذهنی‌تان را به هر شکلی که درآورید، او فضا باز می‌کند. ولی آیا اگر برحسب من‌ذهنی فکر کنید، سبب‌سازی کنید، خداوند را امتحان کنید، بی‌ادبی کنید، این‌ها سبب حوادث بد و ریب‌المنون نمی‌شوند؟ اگر شما زندگی را سخت بگیرید، لحظه‌به‌لحظه خودتان را زیر خشم و ترس و رنجش و استرس قرار دهید، بدنتان خراب نمی‌شود؟ بدون شک خراب می‌شود.

نکته ۲:

ما می‌دانیم زندگی اشتباه نمی‌کند و قوانینش را بدون تبعیض اجرا می‌کند. مثلاً در اجرای قانون جبران بسیار جدی و قدرتمند است. شما نمی‌توانید بگویید فرزند من که درس نخوانده و زحمت نکشیده باید در کنکور قبول شود، ولی جوانی که دائماً درس خوانده و شب و روزش را گذاشته، قبول نشود. قانون جبران، قانون صبر، قانون شکر، این‌ها همه دقیق و منظم کار می‌کنند.

نکته ۳:

ما هم می‌توانیم این خاصیت را در خودمان ایجاد کنیم. می‌توانیم لطیف شویم و هر لحظه فضاگشا باشیم و درعین حال جبار باشیم. نه به‌وسیله من‌ذهنی، به‌وسیله زندگی تا قوانین زندگی را اجرا کنیم. من‌ذهنی اشتباه می‌کند. می‌گوید خداوند جبار است، یک چماق هم برداشته و بر سر آدم‌های کافر می‌زند پس برای این که من هم یار خداوند باشم یک چماق دستم می‌گیرم و با من‌ذهنی، با سبب‌سازی و علت و معلول ذهنم، هرکس را دیدم که کافر است، می‌زنم. من هم

می‌خواهم جبار باشم. اما نگاه من ذهنی، جباری خداوند نیست. این زورگویی، حماقت و ایجاد تخریب است. شما با من ذهنی‌تان جباری خداوند را نمی‌توانید بفهمید.

گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده، مگیر ور بگیری تو مرا، بختِ نوآم افزایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰)

مقلوب گفتن: پریشان حرف زدن، یاوه گفتن من ذهنی

گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده، مگیر:

اگر در من ذهنی خطا گفتم، سبب‌سازی ذهن من برعکس گفتار «قضا و کن‌فکان» تو است، در من ذهنی پر از تناقض و تضاد هستم و هیچ‌کدام از حرف‌های من با هم نمی‌خواند، بر من مگیر و مرا بی‌مراد نکن.

ور بگیری تو مرا، بختِ نوآم افزایی:

اما چون تو جبار هستی و قوانین خود را اجرا می‌کنی، [به محض این‌که در من ذهنی خطا بگویم] مرا بی‌مراد می‌کنی، در فکرها گم می‌شوم و به درد می‌افتم. در چنین وضعیتی اگر مجدداً فضا را باز کنم، به من بخت نو و اقبال دوباره می‌بخشی و با هماهنگی و خرد خود زندگی مرا اداره خواهی کرد.

صورتِ عشقِ تویی، صورتِ ما سایه‌تو یک دم زشت کنی، باز توأم آرایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰)

«عشق» یعنی فضا را در درون باز کردن و مجدداً با خداوند یکی شدن.

صورتِ عشقِ تویی، صورتِ ما سایه‌تو:

ای زندگی، صورتِ عشقِ تو هستی، صورتی که بی‌فرم است و ذهنی نیست. صورت اصلی تو هستی و ما سایه‌تو هستیم. حرکت ما هم تابع اراده و خواست توست. سایه به‌دنبال صورت است هرگونه که صورت تغییر کند سایه هم تغییر می‌کند. بدین معنا که حرکات ما در من ذهنی اضافی است.

یک دم زشت کنی، باز توأم آرایی:

من می‌دانم که گرفتاری و ایستادن من در من ذهنی اشتباه است ولی تویی که مرا ازین من ذهنی

آزاد می‌کنی. بنابراین یک دم مرا به من‌ذهنی می‌بری و من زشت می‌شوم، و باز دوباره که فضاگشایی می‌کنم و در کار تو دخالت نمی‌کنم تو مرا با خرد و عشق و شیرینی خود آرایش می‌دهی و زیبا می‌کنی.

نکته ۱:

شما نگویند که چرا من مرتباً به ذهن می‌روم و دوباره فضا را باز می‌کنم. به ذهن می‌روید تا بفهمید که هنوز همانندگی دارید. وقتی فضا را باز می‌کنید و ذهنتان را نگاه می‌کنید، متوجه می‌شوید که آن‌جا چه موش‌هایی هستند، چه الگوهای وجود دارد که وقتی فعال می‌شوند زندگی و هشیاری شما را می‌دزدند. وقتی آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد به مرکزتان می‌آید، آن موش‌ها فعال می‌شوند، زندگی را می‌دزدند، همه‌کاری می‌کنند و شما متوجه نمی‌شوید. تازه طرفدارشان هم هستید و این زشتی را ادامه می‌دهید.

می‌نماید که مگر دوش به خوابت دیدم

که من امروز ندارم به جهان گنجایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰)

«می‌نماید» یعنی به‌نظر می‌رسد.

می‌نماید که مگر دوش به خوابت دیدم:

به‌نظرم می‌آید لحظه‌ای پیش که اهمیت اتفاقات را در ذهنم صفر کردم، تو را هشیارانه دیدم، با تو بودن را تجربه کردم و به تو زنده شدم.

که من امروز ندارم به جهان گنجایی:

در خواب حضور متوجه شدم که در جهان ذهن نمی‌گنجم، باید از ذهن بیرون بروم. جهان، آن‌چه که ذهن به من نشان می‌دهد و عقل من‌ذهنی برای من از ارزش و اعتبار افتاده و خنده‌دار شده‌است.

سارباناً، بمخوابان شتر این منزل نیست

همرهان پیش شده‌ستند، که را می‌پایی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰)

«ساربان» نماد خدا و زندگی است. «شتر» هم نماد ما انسان‌هاست. «منزل» یعنی جای فرود آمدن.

ساربان، بمخوابان شتر این منزل نیست:

ای خداوند، من را به‌عنوان انسان و امتداد خودت در منزل ذهن خوابان. می‌دانم که باید طبق طرح تکامل هشیاری از مرحله هشیاری در ذهن حرکت کنم و به هشیاری بالاتری که هشیاری حضور ناظر است بروم.

همراهان پیش شده‌ستند، که را می‌پایی؟:

همه انسان‌هایی که به زندگی زنده شده‌اند، رفته‌اند و این مرحله تکامل را پشت سر گذاشته‌اند. من هم نباید منتظر هیچ‌کس بمانم. باید به‌تنهایی بروم.

نکته ۱:

باید شناسایی کنیم ببینیم چه چیزی ما را در خواب ذهن نگه داشته‌است. این بینش غلط که ما فکر می‌کنیم آخرین منزل همین‌جاست، ما آمده‌ایم این‌جا با چیزهایی همان‌پسندیده شویم، همه این‌ها را شکوفا کنیم، براساس آن‌ها خودنمایی کنیم، برتر از دیگران درآییم، مقدار زیادی درد ایجاد کنیم و بالاخره بمیریم و برویم.

اما من به‌عنوان انسان آگاه شترم را در این منزل ذهن نمی‌خواهانم. شتر، هشیاری من است. ای شتر من در ذهن خواب، بلند شو، باید برویم. مولانا و بقیه بزرگان رفته‌اند، ما هم از جنس آن‌ها هستیم.

هر مانعی که جلوی من را گرفته، مثل قرین‌ها، رفتار مردم و فکرهای خودم نمی‌توانند جلوی مرا بگیرند. برای این‌که این‌جا منزل نهایی من نیست. من هم منتظر کسی نمی‌مانم. هرکسی باید خودش به‌تنهایی برود. نمی‌توانم منتظر همسرم، پدر و مادرم، فرزندان و دوستانم بمانم تا با هم برویم. من مسئول تکامل هشیاری خودم هستم.

هین خَمْش کن که ز دَم آتشِ دل شعله زند

شعله دَم می‌زند این دَم، تو چه می‌فرمایی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰)

هین خَمْش کن که ز دَم آتشِ دل شعله زند:

ذهن را خاموش کن که از حرف زدن ذهن آتش غم و غصه، مسئله‌سازی و دردهای من‌ذهنی شعله می‌زند.

شعله دَم می‌زند این دَم، تو چه می‌فرمایی؟:

این لحظه درحالی‌که مرکز عدم است و فضاگشایی می‌کنم، شعله عشق دم می‌زند و از من

خودش را بیان می‌کند. ای زندگی، من به حرف چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد گوش نمی‌دهم منتظرم ببینم از این فضای گشوده‌شده تو چه می‌گویی.

نکته ۱:

می‌بینید که حتی مولانا بعد از این غزل عالی می‌گوید که باید ذهنم را خاموش کنم، دوباره به آن فضای سکوت برگردم و از او بپرسم که چه می‌گوید؟ مبادا یک جسمی به مرکزم بیاید و برحسب آن جسم ببینم که در این صورت حتماً به سبب‌سازی ذهن خواهم افتاد و آتش غصه و غم من ذهنی از من شعله خواهد زد.

نکته ۲:

این بیت دوباره تأیید می‌کند که با خاموش کردن ذهن، ما می‌توانیم جلوی آمدن چیزها را به مرکزمان بگیریم و از خداوند بپرسیم تو در این لحظه چه می‌فرمایی؟ در این لحظه که مرکز من عدم است و شعله عشق از من دم می‌زند، من به حرف تو گوش می‌کنم. اگر شما دیدید به ذهن افتادید، ذهن پشت‌سرهم با سبب‌سازی کار می‌کند، یعنی مرکزتان جسم شده و باید این بیت را اجرا کنید.

شمس تبریز چو در شمسِ فلک درتابد

تابشِ روز شود از وی نابینایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰)

«شمس تبریز» نماد زندگی‌ست که از درون انسانی که من ذهنی‌اش صفر شده، طلوع می‌کند.

«شمس فلک» نماد روشنایی ناچیز ذهن و من ذهنی است.

«تابش روز» یعنی همان هشیاری جسمی که ما با آن می‌بینیم.

شمس تبریز چو در شمسِ فلک درتابد:

وقتی خورشید حضور با خرد کل خود از درون انسان بالا بیاید و به روشنایی جزوی ذهن بتابد

...

تابشِ روز شود از وی نابینایی:

این ذهن و هشیاری جسمی نابینا می‌شود و بینش و عقلش تعطیل شده و از کار می‌افتد. زیرا شمس تبریز، خورشید زندگی، کل بینش ما را تصرف می‌کند. به عبارت دیگر وقتی به خدا زنده شویم من ذهنی اصلاً دیگر نمی‌بیند.

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۹۶۲

بنده را کی زهره باشد کز فُضول

امتحان حق کند ای گیج گول؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰)

فُضول: فضولی و گستاخی

ای من‌ذهنی نادان که در فکر همانیدگی‌ها گم شده‌ای و با سبب‌سازیِ ذهن می‌خواهی اتفاق این لحظه را مطابق میل خودت تغییر دهی و عقلِ خودت را بالاتر از عقل خدا یا زندگی می‌پنداری، بنده کی این جرأت را دارد که از روی فضولی و گستاخی به‌صورت من‌ذهنی بالا آید و خداوند را امتحان کند؟

[این بیت مربوط به قصه اول از سه قصه‌ای است که در این برنامه مطرح می‌شود و باید آن‌ها را هر روز به خودمان یادآوری کنیم. به بیان مولانا در قصه اول که مربوط به امتحان کردن خداست، ذهن با سبب‌سازی، فکر پشت فکر و ایجاد رابطه علت و معلولی، اتفاق این لحظه را به مرکز آورده و انتظار دارد عقل جزویِ خودش با عقل خدا جور دربیاید و نتیجه دلخواهش مثل رسیدن به پول و مقام و چیزهای مادی عاید گردد. اما وقتی به آن نتیجه نمی‌رسد بی‌مراد و تلخ می‌شود. معنای این کارِ من‌ذهنی، امتحان کردن خدا و بی‌توجهی به قوانین، جباریت و خرد اوست. ما باید از امتحان کردن خدا پرهیز کنیم و به‌جایش فضا را باز و مرکز را عدم نماییم تا خرد زندگی بر فکر و عملمان جاری شود.]

آن خدا را می‌رسد کو امتحان

پیش آرد هر دمی با بندگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

امتحان کردن حق خداوند است و تنها شایسته اوست که هر لحظه بندگان خود را مورد امتحان قرار دهد تا ببیند آیا فضا را باز می‌کنند، ادب به خرج می‌دهند و خرد او را می‌گیرند یا این‌که با زیر پا گذاشتن قوانین زندگی در فکرها و دردها گم می‌شوند؟ [ما مدام در حال امتحان کردن خدا هستیم و از این‌که کار دلخواهمان را انجام نمی‌دهد تلخ و گله‌مند می‌شویم. اما باید

حواسمان باشد که او جبار است و قوانین خود را از طریق خردش اجرا می‌کند و مادامی که فضا را باز نکنیم و در ذهن بمانیم به ما کمک نخواهد کرد.

تا به ما، ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سرار
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲)

سرار: باطن، نهان‌خانه، دل یا مرکز انسان

هدف خداوند از امتحان کردنمان این است که به ما نشان دهد چه افکار و همانندگی‌هایی در باطنمان داریم و چقدر به او زنده شده‌ایم؟ آیا در این لحظه مرکزمان از جنس عدم است یا از جنس جسم؟ [ما مسلسل‌وار در من‌ذهنی به سبب‌سازی مشغولیم و اصلاً فکر نمی‌کنیم خرد بزرگ‌تری هم وجود دارد که متعلق به زندگی است. به همین علت تلخ می‌شویم و خود را در فکرها گم می‌کنیم. درحالی‌که با فضاگشایی و عدم شدن مرکزمان این تلخی و گنجی از بین خواهد رفت.]

امتحان بر امتحان است ای پدر
هین، به کمتر امتحان، خود را مخر
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶)

ای انسان، در مسیر زنده شدن به خدا و زندگی، امتحان پشت امتحان وجود دارد. به هوش باش و اگر در امتحانی کوچک با انداختن یک همانندگی قبول شدی، مغرور نشو و اجازه نده من‌ذهنی‌ات بالا بیاید و ادعا کند که به حضور رسیده و به بی‌نهایت خدا زنده شده‌است. [در این‌جا طرح قصه اول یا امتحان کردن خدا پایان می‌یابد. نتیجه‌ای که باید بگیریم این است:

- ۱- با سبب‌سازی در ذهن و جدی گرفتن خودمان و مهم پنداشتن فکرهایمان داریم خدا را امتحان می‌کنیم. بدین ترتیب حتماً باید منتظر بی‌مرادی باشیم.
- ۲- به جای ناراحت شدن بابت بی‌مرادی‌ها برگردیم، فضاگشایی کنیم، از خدا بابت امتحان کردنش عذر بخواهیم و مسئولیت اشتباهمان را بپذیریم.
- ۳- بدانیم این خداوند است که لحظه‌به‌لحظه ما را امتحان می‌کند و همزمان لطف و کرمش را هم می‌فرستد. روزن را نبندیم و با تسلیم و فضاگشایی از خردش بهره‌مند شویم.

۴- با یک یا دو بار قبول شدن در امتحان خدا مغرور نشویم و همیشه آماده پذیرش امتحان او باشیم.

گفت: من آینه‌ام، مَصْقُولِ دست تُرک و هندو در من آن بیند که هست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۰)

مَصْقُول: صیقل یافته

حضرت رسول (ص) فرمود: [دراثر فضاگشایی و پاک شدن مرکز از همانندگی‌ها اینک] من آینه‌ای هستم که با دست قدرت الهی، صیقل یافته‌ام، بنابراین هم زیباروی تُرک مثل ابوبکر صدیق که به حضور زنده است و هم هندو مثل ابوجهل که من‌ذهنی دارد، واقعیت خود را در من می‌بینند.

[قصه دوم از سه قصه این برنامه مربوط به داستان رویارویی پیامبر با ابوجهل و صدیق است. پیامبر هردو را راستگو دانست درحالی‌که حرف‌هایشان خلاف یک‌دیگر بود. علت آن است که پیامبر با فضاگشایی صیقل یافته و آینه شده‌است. بنابراین انسان‌ها هر وضعیتی داشته باشند، همان را در وجود ایشان می‌بینند. ما نیز چه زشتی در دیگران ببینیم و چه زیبایی، درواقع انعکاس وجود خودمان است، اما چون من‌ذهنی و پندار کمال داریم این را متوجه نمی‌شویم.]

گر جهان را پُر دُرِ مکنون کنم روزی تو چون نباشد، چون کنم؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۰)

دُرّ مکنون: مروارید مستور و نهفته، وقتی که مروارید در صدف قرار گیرد و هیچ دستی به آن نرسد، گران‌قدرتر و شفاف‌تر خواهد بود.

[مولانا از زبان خدا خطاب به انسان مانده در ذهن می‌گوید:] اگر جهانی را که با دید عدم زیبا و گلستان است، آکنده از جواهر و مروارید نفیس خزانه خود کنم، وقتی تو نسبت به چشم عدم کور باشی و بخواهی من‌ذهنی را نگه داری و از خرد، شادی بی‌سبب و آراستگی جهان بی‌بهره شوی تقصیر من چیست؟

[مولانا تلویحاً به ما می‌گوید اگر بخواهید ابیاتی را که از خزانه زندگی گرفته و به شما تقدیم می‌کنم، با عقل من‌ذهنی تفسیر کنید و در ذهن بمانید، گوهر ارزشمند نهفته در این ابیات نصیبتان نخواهد شد. در این صورت من چه تقصیری دارم؟]

آب غالب شد بر آتش از نهیب آتشش جوشد، چو باشد در حجاب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۲۹)

نهیب: ترس و بیم، تَشَر

هرچند آبی که از طرف خداوند می‌آید این قدرت را دارد تا بر شعله آتش من‌ذهنی غالب شود و آن را خاموش سازد، اما اگر در میان آب و آتش حجابی از همانیدگی‌ها وجود داشته باشد، در این صورت این آتش است که آب را می‌جوشاند، بخار می‌کند و از بین می‌برد.

چون‌که دیگی در میان آید، شها نیست کرد آن آب را، کردش هوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۳۰)

همین‌که در میان آب و آتش دیگی وجود داشته باشد و درون آن آب بریزی، آتش آب را به بخار تبدیل می‌کند. این اتفاق لحظه‌به‌لحظه برای زندگی ما نیز می‌افتد و آتش ذهن آن را بخار می‌کند و از بین می‌برد. [در این جا قصه دوم پایان می‌یابد و این نتایج را به ما می‌دهد:

- ۱- من‌ذهنی الگوهای زشت‌بینی را برای دیگران استفاده می‌کند و خود را زیبا و کامل می‌پندارد.
- ۲- خوبی یا عیبی که در دیگران می‌بینیم در واقع انعکاس خوبی یا عیب باطن خودمان است. حال خوب یا خرابمان را هم خودمان ایجاد کرده‌ایم، نه خدا و یا دیگران.
- ۳- با فضاگشایی ما آب زندگی آتش ذهن را خنثی می‌کند. اما وجود همانیدگی‌ها آتش را غالب کرده و آن آب را بخار می‌کند.
- ۴- اگر با عقل ذهنی به این برنامه توجه کنیم، بی‌نتیجه است. پس بدون عقل وارد شویم تا ثمرات آن را ببینیم.]

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت تا خرد ابلوج قند خاص زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۵)

آبلوج: قند سفید، شکر سفید

شخصی که به بیماری گل‌خواری دچار بود، نزد عطاری رفت تا کله‌قند سفید بخرد.

[قصه سوم این برنامه، قصه عطار و مشتری گل خوار اوست. عطار در این جا نماد خداوند است و گل خوار نماد شخصی که در من ذهنی همانندگی‌های بسیار دارد و می‌خواهد در این لحظه حضور یک‌تکه را که قابل شکستن نیست از خداوند بگیرد، به بی‌نهایت او زنده شود و شادی و شیرینی حضور را بچشد.]

گفت: گل سنگ ترازوی من است

گر تو را میل شکر بخردن است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۷)

عطار گفت اگر میل شکر خریدن داری، بدان که سنگ ترازوی من از جنس گل است. [به عبارت دیگر خداوند به انسان می‌گوید سنگ ترازوی من گل، یعنی آن چیزی است که ذهنت در این لحظه نشان می‌دهد. اگر میل شکر خریدن داری، من آن گل را در یک کفه می‌گذارم و می‌روم که شکر را بیاورم. تو نباید به گل همانندگی دست بزنی یا حرص آن را داشته باشی. نباید به اتفاق این لحظه توجه کنی. برعکس، باید حواست با فضاگشایی به من باشد تا شکر حضور را به تو ببخشم.]

گفت با خود: پیش آن که گل خور است

سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زر است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۹)

اما آن شخص با خود گفت برای کسی که به خوردن گل همانندگی‌ها عادت دارد، سنگ چه ارزشی دارد؟ بلکه ارزش آن چه ذهن نشان می‌دهد از طلا نیز بیشتر است. [متأسفانه ما هم به خدا می‌گوییم چه خوب که سنگ ترازو از گل است. ما گل همانندگی را می‌خواهیم، نه شکر فضاگشایی و حضور را.]

اندر آن کفه ترازو زاعتداد

او به جای سنگ، آن گل را نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۴)

اعتداد: به شمار آوردن، به حساب آوردن، در این جا یعنی وزن کردن. بنابراین عطار برای وزن کردن قند به جای سنگ، گل را در ترازو قرار داد.

[خداوند نیز در این لحظه چیزی را که ذهنمان به ما نشان می‌دهد در یک کفه می‌گذارد تا ببیند آیا با فضاگشایی لایق دریافتِ شکرِ حضور می‌شویم یا نه، به اتفاق این لحظه توجه کرده و آن را در مرکزمان قرار می‌دهیم.]

پس برای کفه دیگر به دست هم به قدر آن، شکر را می‌شکست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۵)

عطار بعد از قرار دادن گل در کفه ترازو برای کفه مقابل شروع به شکستن قند کرد. [شکستن قند تمثیل شکسته شدن تکه‌ای از همانندگی‌هایمان توسط زندگی است. حاصل این شکستن، آزاد شدن هشیاری به تلافی ماست.]

چون نبودش تیشه‌ای، او دیر ماند مشتی را منتظر آن‌جا نشاند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۶)

عطار چون تیشه‌ای نداشت، مدتی درنگ کرد و مشتی را آن‌جا منتظر گذاشت. [این درنگ تمثیل این است که وقتی در این لحظه آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد رها کرده و صبر پیشه کنیم، خداوند به ما شکر می‌دهد. یعنی آن قسمت از زندگی‌مان را که در همانندگی به تلافی افتاده، آزاد می‌کند.]

رویش آن سو بود، گل‌خور ناشکفت گل ازو پوشیده، دزدیدن گرفت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۷)

ناشکفت: بی‌صبرانه

درحالی‌که عطار رویش آن سو بود، گل‌خوار از روی بی‌صبری شروع به دزدیدن گل کرد. [خدا در ترازوی این لحظه، شادی و زندگی موجود در یک کفه را به شرطی به ما می‌دهد که به همانندگی موجود در کفه دیگر میل نکنیم و حواسمان به فضاگشایی، صبر و عدم کردن مرکز باشد. اگر در برابر اتفاق این لحظه فضا را باز نکنیم، قضاوت، مقاومت و واکنش نشان دهیم و از چیزها و همانندگی‌ها زندگی و خوشبختی بخواهیم، لایق شکر و حلوای زندگی نمی‌شویم و تلخی نصیبمان می‌گردد.]

گرچه مشغولم، چنان احمق نیام

که شکر افزون کشی تو از نیام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۲)

[از زبان عطار یا خدا خطاب به مشتری یا انسان می‌گوید:] اگرچه ظاهراً من مشغول هستم، اما آن‌گونه هم که خیال می‌کنی احمق نیستم که تو بدون لیاقت و آمادگی و درحالی‌که هنوز من ذهنی و هشیاری جسمی داری، بتوانی از نی من، شکر شادی، عقل و برکات ایزدی را بکشی.

چون ببینی مر شکر را زآزمود

پس بدانی احمق و غافل که بود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۳)

هنگامی که شکر را وزن کنی و ببینی که چقدر شکر خریده‌ای، پس درخواهی یافت که احمق و غافل چه کسی است.

[ما نیز در سنین پنجاه‌شصت‌سالگی متوجه می‌شویم که احمق و نادان ما بوده‌ایم نه خداوند، چراکه با عقل جزوی ذهن کار کرده و لحظه‌به‌لحظه گل همانیدگی‌ها را که سنگ ترازوی خداوند بوده، خورده‌ایم. از طرفی همواره از خداوند می‌خواهیم لطف خود را شامل حالمان کرده و ما را به راه راست هدایت کند، اما با عمل کردن برحسب عقل همانیدگی‌ها همواره تحت نفوذ هدایت دیو ذهن هستیم.]

مال دنیا، دام مرغان ضعیف

مُلکِ عَقْبِی، دام مرغان شریف

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۷)

این‌که انسان به آنچه ذهن نشان می‌دهد، توجه کند و آن را به مرکزش راه دهد و برحسب آن فکر و عمل کند، دام انسان‌های ضعیف من‌ذهنی است، و فضای گشوده‌شده که مُلکِ آخرت است، دام انسان‌های شریفی چون مولانا است که فضا را می‌گشایند و به دام خدا می‌افتند.

[نتایجی که از داستان عطار در این ابیات می‌توان گرفت این است:

۱- تا همانیدگی‌ها را از مرکزمان پاک نکنیم، لیاقت دریافت شکر و برکات ایزدی را به دست نمی‌آوریم.

۲- به همان درجه‌ای که از چیزهای ذهنی زندگی نمی‌خواهیم و فضا را باز می‌کنیم، لایق حضور خواهیم شد و این همان فرق انسان و حیوان است.

۳- تلخی و غصه‌های فعلی ما به‌خاطر آن است که در تمام زندگی گل همانندگی‌ها را خوردیم و سنگی باقی نماند که خدا با آن شکر را بکشد و به ما بدهد، درحالی‌که لحظه‌به‌لحظه می‌خواست شیرینی و خردش را نصیبمان کند.

۴- انسان فقط چیزی را می‌آفریند که عین همان در مرکزش وجود دارد، مانند باورهای پوسیده و کهنه هزارساله که همواره به‌دلیل مرکز جسمی تکرار می‌شوند. این با صنع خداوند که توسط «قضا و کُن فکان» صورت می‌پذیرد و همواره جدید و بدیع است بسیار فرق دارد.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

عاشقان و انسان‌های خردمند هنگامی که همانندگی‌هایشان مورد اصابت تیر «قضا و کُن فکان» الهی قرار گرفت، درحالی‌که تسلیم بودند، قضاوت و مقاومت نکردند و فضا را باز کردند، بدین ترتیب از مولای خود، خداوند باخبر گشتند و دریافتند نیروی دیگری در کار است که همواره می‌خواهد اداره زندگی انسان را به‌دست گیرد.

[هر بی‌مرادی نشان سبب‌سازی ذهن و عقل جزوی است. بنابراین اگر بی‌مراد شدید، بدین معنی‌ست که خدا را امتحان کرده‌اید، سبب‌سازی ذهنتان را اصل گرفته‌اید و فضاگشایی و صنع را زیر پا گذاشتید. بنابراین باید بگویید اشتباه کردم، با سبب‌سازی ذهن و عقل جزوی فکر کردم و باعث ایجاد درد شدم و این کار من بی‌ادبی بوده، پس فوراً فضا را باز می‌کنم، به آنچه ذهن نشان می‌دهد توجهی نکرده و آن را به مرکز راه نمی‌دهم. بی‌مرادی باید انسان را به مراد آن‌جهانی یعنی گشودن فضا، بی‌اثر کردن آنچه ذهن نشان می‌دهد و آگاه شدن از زندگی سوق دهد.]

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت

حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو اِیْ خَوْشِ سَرِشْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

موفق نشدن و نرسیدن به اهداف ذهنی، حامل پیغامی بسیار مهم است که ما را به بهشت

فضای گشوده شده راهنمایی می‌کند. ای خوش سرشت، ای انسانی که از جنس فضای گشوده شده هستی به این حدیث گوش کن که می‌گوید بهشت در سختی‌ها، ناملايمات، جدایی از همانیدگی‌ها و درد هشیارانه کشیدن پیچیده شده است و دوزخ در شهوات.

[دو نوع هشیاری در انسان وجود دارد. هشیاری من‌دار ذهنی که یا از چیزی خوشش می‌آید و در این صورت انسان را به جهنم می‌برد و یا بدش می‌آید، می‌رنجد و باز هم انسان را به سوی جهنم می‌برد. اما فضای گشوده شده نوع دیگری از هشیاری است که انسان را به بهشت می‌برد.

حال باید توجه کرد بی‌مرادی ابزاری عملی است تا انسان هنگام رویارویی با آن فضا را بگشاید و در خود بنگرد، به عیب‌هایش پی ببرد، همانیدگی ناموس و پندار کمالش را ببیند و متوجه شود چه چیزی را باید در خود اصلاح کند و درحقیقت این شخص اوست که باید فضا را بگشاید، چراکه این بی‌مرادی به امر «قضا و کُنْ فِکَان» پیش آمده تا یک شناسایی جدید به او بدهد و بداند که در واقع او قصد داشته سلسله فکری‌اش با سبب‌سازی ذهن، موازی با فکر «قضا و کُنْ فِکَان» و صُنْع خداوند پیش برود، درحالی‌که چنین چیزی هرگز امکان ندارد.

همچنین آگاهی بر این امر که جدی گرفتن آنچه ذهن نشان می‌دهد انسان را به سوی جهنم می‌برد، باعث پرهیز می‌شود که همانیدگی را به مرکزش راه ندهد. پس توجه به آنچه ذهن نشان می‌دهد از این جهت بسیار مفید است.]

حدیث

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

« بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

یار در آخر زمان، کرد طرب‌سازی‌ای

باطن او جدِّ جدِّ، ظاهر او بازی‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

خداوند در «آخر زمان» که پایان زمان روان‌شناختی و زمان مجازی ذهن است، بساط طرب و شادی اصیل زندگی را برای انسان فراهم کرد. باطن زندگی یعنی فضای گشوده شده در این لحظه بسیار جدی است، اما ظاهر آن یعنی همانیدگی، تغییر وضعیت‌ها و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی خداوند است و باید به آن به صورت بازی نگریست.

[مولانا با طراحی این بیت ابزار مهم دیگری در راه تبدیل از هشیاری جسمی به هشیاری حضور به ما می‌دهد و می‌گوید ای انسان‌ها، زمان روان‌شناختی به پایان رسید. دیگر در ذهن نمانید.

اتفاقات را به مرکزتان نیاورید تا خدا به فضای باز درونتان قدم بگذارد و خودش را به شما نشان دهد. این فضای گشوده شده بسیار جدی است و از آن مهم‌تر نداریم. برعکس، هرآنچه که ذهنتان نشان می‌دهد بازی است، پس رهاش کنید.]

جمله عشاق را یار بدین علم کُشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

خداوند همه عاشقان را با آگاهی به این علم که ظاهر یا آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است و باطن یا فضای گشوده شده بسیار جدی است، نسبت به من‌ذهنی کشته است. مراقب باش که جهل من‌ذهنی‌ات طنّازی و عشوه‌گری نکند و تو را با فضا بندی و دیدن از طریق همانیدگی‌ها و جدی گرفتن وضعیت‌هایی که ذهنت نشان می‌دهد، به دام نیندازد.

[باید آنقدر این ابیات را تکرار کنیم که مفهوم آن جذب جانمان شود و بتوانیم از این ابیات به‌عنوان ابزاری در راه تبدیل استفاده کنیم تا وقتی یک اتفاق یا چالش پیش می‌آید، آن را جدی نگیریم. باید حواسمان باشد که دردها و رنجش‌های گذشته که غالباً از توقعاتمان حاصل شده و ناآگاهانه آن‌ها را در وجودمان ذخیره کرده‌ایم، منتظرند که در چالش‌ها بالا بیایند، به مرکزمان راه یابند و در فضای یکتایی را بر ما ببندند.]

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

منظر: جای نگریستن و نظر انداختن

خداوندا، من به هیچ‌کس و هیچ‌چیز که ذهنم در این لحظه نشان می‌دهد نگاه نمی‌کنم و اگر فرضاً به آن نگاه هم کنم، فقط بهانه‌ای است برای آن‌که تو را ببینم. به عبارتی با نگاه کردن به هرچیز و هر اتفاقی می‌خواهم در اطراف آن فضاگشایی کرده و با مرکز عدم به تو وصل شوم.

[یکی دیگر از ابزارهای مهم در راه تبدیل از هشیاری جسمی به هشیاری حضور استفاده و به‌کارگیری عملی این بیت است تا در هر حالی توجه انسان را، فارغ از این‌که ذهن چه نشان می‌دهد، بر فضاگشایی و گرفتن پیغام زندگی معطوف دارد.]

عاشقِ صنَعِ توأم در شُکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

شُکر و صبر: در این جا کنایه از نعمت و بلاست.
گبر: کافر

خداوندا، من در هر وضعیتی که ذهنم نشان می‌دهد عاشق آفریدگاری و صنَعِ تو هستم، چه در اتفاقات خوب که سبب شکرگزاری من شده و چه در وضعیت‌های بد که صبر مرا می‌طلبند. در هر دو حالت با فضاگشایی در اطراف اتفاق، مرکز را عدم می‌کنم تا صنَعِ تو کار کند و از طریق من بیافرینی. من همچون من‌های ذهنی کافر، عاشق آن چیز مصنوعی که ذهنم نشان می‌دهد نیستم.

عاشقِ صنَعِ خدا با فر بُود عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

صنَع: آفرینش

فر: شکوه ایزدی

مصنوع: آفریده، مخلوق

هر کسی که عاشق نیروی آفریدگاری خداست و با فضاگشایی اجازه می‌دهد خداوند از طریق او ساختارهای نیک بیافریند، دارای فر و شکوه ایزدی است و برکت زندگی را وارد زندگی‌اش می‌کند. اما کسی که عاشق آفریده‌های خدا باشد کافر است، چراکه با همانیده شدن با چیزهایی که ذهنش نشان می‌دهد، روی زندگی، مرکز عدم، را می‌پوشاند.

معنی جَفَّ الْقَلَمِ کی آن بُود که جفاها با وفا یکسان بُود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱)

«جَفَّ الْقَلَمِ» یعنی خشک شد قلم زندگی به آن چیزی که در این لحظه سزاوار و شایسته هستی، کی بدین معناست که وفا، فضاگشایی، عدم کردن مرکز و از جنس زندگی شدن، با جفا، بی‌وفایی به خدا و با هشیاری جسمی عمل کردن باهم برابر است و نزد خداوند فرقی نمی‌کند؟

[این بیت ابزار مهم دیگریست تا انسان هر لحظه در خود بازبینی کند که آیا در حال جفاست یا وفا؟ آیا این لحظه از گل همانیدگی‌ها می‌خورد و از شکر حضور می‌کاهد؟ آیا فکرهای من‌ذهنی‌اش را هم‌ردیف و هم‌مقام با فکرهای «قضا و کُنْ فِکَان» می‌داند؟ آیا همواره درصدد امتحان کردن خداوند برمی‌آید؟ یا نه فضا را باز و به عهد خود وفا می‌کند و مسئولیت زندگی‌اش را می‌پذیرد.

حال سؤالی که باید از خود پرسید این است: آیا واقعاً شادی بی‌سبب زندگی را پذیرا هستیم؟ اگر حالم خوب است، آیا گنجایش و تحمل این شادی را دارم؟ یا عادت کرده‌ام به ایجاد درد و پخش آن؟]

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

بل جفا را، هم جفا جَفَّ الْقَلَمُ

وآن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲)

بلکه «جَفَّ الْقَلَمُ» بدین معنی است که خداوند هر لحظه حالِ درون و بیرونِ انسان را براساس سزاواری او تعیین می‌کند. اگر در این لحظه از جنس هشیاری جسمی و درد شود، خداوند هم با ایجاد درد به او جفا می‌کند، ولی اگر با فضاگشایی و مرکز عدم وفا کند، از جنس خداوند می‌شود و خداوند نیز کمک و رحمتش را به‌سوی او می‌فرستد و به او وفا می‌کند.

عَلَّتِي بَتْرَ زِ پِنْدَارِ كَمَالِ

نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

ای انسانی که با چیزها همانیده شده‌ای و عشوهرگر هستی، یعنی هم خودت و هم دیگران را فریب می‌دهی، در جان تو هیچ بیماری‌ای بدتر از پندارِ کمال، خودبینی، عجب و عمل کردن با عقل من‌ذهنی که همواره خود را کامل و بی‌نقص می‌پندارد وجود ندارد. [به‌عبارتی اکثر مرض‌ها پس از شناسایی قابل درمان هستند، اما انسان در من‌ذهنی خود را کامل و بی‌نقص می‌پندارد و

چشمش بر روی عیب‌هایش بسته و کور است و هیچ‌گاه قادر به شناسایی عیب‌ها و نقص‌های خود نیست تا آن‌ها را مداوا سازد.

هر من‌ذهنی که پندار کمال درست می‌کند، یک آبروی مصنوعی به نام «ناموس» دارد. «ناموس» خاصیتی است که نمی‌گذارد کوچک شویم. با داشتن پندار کمال و ناموس حرف‌های دیگران به ما برمی‌خورد و دیدن همین علامت کافیست تا پندار کمال را در خود شناسایی کنیم.

در تگ جو هست سرگین ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوان‌مرد

ای انسان که در اصل و ذات خود جوان‌مرد و از جنس خداوند هستی، زیر جوی به‌ظاهر آرام فکرهایت، انبوهی از کثافت دردهای من‌ذهنی خوابیده‌است و با کوچک‌ترین اتفاقی که بوی بی‌مرادی می‌دهد، واکنش نشان داده و دچار درد می‌شوی.

کرده حق، ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

خداوند، آبرو و حیثیت بدلی من‌ذهنی را که ناشی از پندار کمال است همانند صد من آهن کرده و به‌صورت زنجیری نامرئی بر دست و پای هشیاری انسان‌ها بسته‌است. چه بسیارند کسانی که مرکزشان با این زنجیر پنهانی بسته شده و قادر به فضاگشایی و اقرار به دردها و عیب‌های خود نیستند. [بدون شک این‌که حرف مردم به ما برمی‌خورد، نشانه داشتن ناموس و پندار کمال است، اما هیچ من‌ذهنی به‌راحتی این را نمی‌پذیرد. بنابراین تکرار و مراقبه با ابیات و شکل‌های هندسی بسیار مفید می‌باشد. مبدا با داشتن پندار کمال، خود را بی‌عیب بدانیم و به این آموزه‌ها توجه نکنیم.]

دوزخ است آن خانه کآن بی‌روزی است

اصل دین، ای بنده روزن کردن است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴)

مرکز هر انسانی که با فضاگشایی باز نگشته و روزنی در آن ایجاد نشده است، فرقی با دوزخ ندارد و درواقع همان جهنم من‌ذهنی است. ای بنده، دین داشتن به این نیست که تو براساس الگوهای جامد ذهن خودت و دیگران را ملزم به رعایت یک سری بایدها و نبایدها بدانی و تمام حواست را به آنها پرت کنی، بلکه اصل دین گشودن فضا و ایجاد روزن است.

تیشه هر بیشه‌ای کم زن، بیا

تیشه زن در کندن روزن، هلا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۵)

ای انسان، مراقب باش بیشه‌های ذهن را تیشه زنی و مشغول کارهای بیهوده در ذهن نگردی، تو تیشه فضاگشایی را در دست داری و می‌توانی از آن در کندن روزن استفاده کنی، مبادا نیروی زندگی را در ایجاد همانندگی، درد، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی و مانع‌سازی تلف کرده، سپس دنبال راه‌حل‌های ذهنی بگردی. بنابراین تمام حواست را به بی‌اعتبار کردن و بی‌اثر کردن آنچه که ذهن نشان می‌دهد جمع کن و با فضاگشایی نیروی زندگی را در انجام این کار سرمایه‌گذاری کن.

[وقتی در اثر فضاگشایی به تیشه حضور دست می‌یابی، به‌جای رفتن به بیشه ذهن و کندن یک سری فکرها و باورها و جایگزین کردن آنها با باورهای جدید، از آن تیشه در جهت وسیع‌تر کردن روزن درونت بهره‌گیر.]

کو عاشق شیرین‌خَد، زر بدهد و جان بدهد؟

چون مرغ دل او پرد، زین گنبد بی‌روزن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳)

خَد: چهره، رخسار

کجاست آن عاشقی که با فضاگشایی صورت زندگی را در خودش متجلی کند و روی جانش را با زیبایی زندگی آراسته گرداند؟ آن کس که همانندگی‌ها و جان من‌ذهنی‌اش را بدهد، به‌طوری‌که به‌صورت فضای گشوده‌شده به زندگی زنده شود و دل او مانند مرغ از فضای ذهن که هیچ روزنی به نور زندگی ندارد، از روی همانندگی‌ها بپرد و از فکر آنها جدا شود.

زین دودناک خانه گشادند روزنی

شد دود و، اندر آمد خورشیدِ روشنی

(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شمارهٔ چهل و سوم)

دودناک: آمیخته به دود، پُردود، دودآگین

زندگی از خانهٔ دودناک مرکز انسان که همواره از فکری به فکر دیگر می‌پرد، روزنی گشوده و با عطا کردن قدرت فضاگشایی راهی برای خروج دودها باز کرده‌است. بدین ترتیب دود تیرهٔ درد و فکریهای همانیده خارج شده و خورشید پرنور زندگی، خداوند، از آن سینه طلوع کرده‌است. [با اهمیت ندادن به آن چیزی که ذهن در این لحظه نشان می‌دهد، دود فکر از مرکز انسان خارج شده و فضا خودبه‌خود گشوده می‌شود.]

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل

خدای گفت که انسان لِرَبِّهِ لَکَنُود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۹۱۴)

به علت ناسپاسی و قدرناشناسی ما نسبت به استعداد فضاگشایی و عدم استفاده از خرد زندگی‌ست که روزن دل ما بسته شده‌است و شمع حضورمان روشن نمی‌شود، خداوند نیز فرموده‌است که انسان نسبت به پروردگارش به شدت ناسپاس است. [اگر ما اتفاق این لحظه را به فضای گشوده‌شده که خداوند است، ترجیح نداده و آن را مهم ندانیم، در این صورت روزن دل ما باز شده و ما در زمرهٔ سپاسگزاران قرار خواهیم گرفت.]

(قرآن کریم، سورهٔ عادیات (۱۰۰)، آیهٔ ۶)

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ.»

«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»

تاج کَرَمَنَاسْت بر فرق سَرَت

طُوقِ اعْطَيْنَاكَ آوِيزِ بَرَت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طُوق: گردنبند

ای انسان، خداوند تاج پادشاهی و کرامت الهی را بر فرق سَرَت گذاشته و گردن‌بند عطا‌های ربّانی و بی‌نهایت فراوانی‌اش را بر سینه‌ات آویزان کرده‌است. خدا تو را گرامی داشته و می‌خواهد

در تو به بی‌نهایت خودش زنده شود. [ما انسان‌ها فضا را باز نمی‌کنیم، جنسیت من‌ذهنی را نگه می‌داریم و به خودمان لطمه می‌زنیم، آن‌گاه در جهان تنگ‌نظری به دنبال فراوانی می‌گردیم. وقتی ما از طریق همانندگی و هشیاری جسمی می‌بینیم، در واقع به کمیابی توجه کرده و در بیرون نیز کمیابی را زیاد می‌کنیم، ولی فضاگشایی سبب ایجاد فراوانی در بیرون می‌شود، چراکه «جفّ القلم» زندگی دائماً مرکز ما را در بیرون منعکس می‌کند.]

گفت: گل سنگ ترازوی من است

گر تو را میلِ شکر بخردن است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۷)

عطار گفت: اگر میلِ شکر خریدن داری بدان که سنگ ترازوی من از جنس گل است. [به عبارت دیگر خداوند دو کفه ترازوی این لحظه را یکی با شیرینی عشق و شادی و دیگری را با گل همانندگی پر می‌کند. اگر مشتری عشق و شادی هستی پس نباید به همانندگی‌ها بچسبی و از آن بخوری، زیرا هرچه سنگ ترازو کمتر شود تو نیز بهره کمتری از شیرینی عشق خواهی داشت.]

صد جوال زر بیاری ای غنی

حق بگوید دل بیار ای منحنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱)

جوال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه. مُنحَنی: خمیده، خمیده‌قامت، بیچاره و درمانده

ای من‌ذهنی، اگر با صد کیسه طلا یعنی همانندگی‌های بسیار، نزد خداوند بروی. او به تو می‌گوید: ای کسی که روی عدم خود را پوشانده و شکل نابهنجار و کج و معوج من‌ذهنی را به خود گرفته‌ای، برای من مرکز و دلی خالی از همانندگی‌ها بیاور.

بی‌وفایی دان وفا با ردّ حق

بر حقوق حق ندارد کس سبق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴)

ردّ حق: آن‌که از نظر حق تعالی مردود است.

ای انسان، وفاداری با هرآنچه که این لحظه ذهن نشان می‌دهد را بی‌وفایی نسبت به خداوند یا آلت به حساب بیاور، زیرا هیچ‌کس نمی‌تواند حق خداوند یا قانون زندگی را که می‌گوید مرکز تو

فقط باید من باشم نه اجسام، مردود کند. به عبارتی دیگر هرگاه چیزی غیر از خداوند را در مرکز قرار داده و به آن متعهد می‌شوی، در واقع با این کار به خداوند بی‌وفایی می‌کنی.

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر

بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

لحظه به لحظه با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، کمک و رحمت بیکران ایزدی وجودت را فرا می‌گیرد. پس ای پسر، با اندک رحمت و بخشش خداوند قانع نشو و دست از فضاگشایی بردار، چراکه حضرت حق سراپا رحمت است.

تا به دیوار بلا نآید سرش

نشود پند دل آن گوش کرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

تا زمانی که سر انسان من‌ذهنی به دیوار بلا نخورد و اتفاقات ناگوار برایش رخ ندهد، گوش ناشنوی او پندهای عارفان و انسان‌های زنده شده به بی‌نهایت خدا را نمی‌شنود یعنی تسلیم نمی‌شود و همچنان مرکز خود را جسم کرده و آنچه ذهنش نشان می‌دهد را مهم و جدی می‌داند.

دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه

او خواجه و من بنده، پستی بُود و روغن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳)

روغن: اشاره به این‌که روغن در بالا قرار می‌گیرد و آب در پستی

اگر خانه‌ای دو سرور و رئیس داشته باشد، اوضاع خانه به هم ریخته و عاقبت آن خانه خراب و ویران می‌گردد، یعنی نمی‌شود در ما هم من‌ذهنی فرمان بدهد و هم خداوند. در این صورت، خانه دل و درون ما و انعکاس آن در بیرون خراب می‌شود. وقتی در این لحظه ادب را در برابر زندگی رعایت کرده و من‌ذهنی‌ام را به پست‌ترین حد خود یعنی به صفر می‌رسانم، در این صورت زندگی از مرکز بالا آمده و من هشیارانه تحت اداره و فرمان او درمی‌آیم.

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۰)

ای دل من، مرکزت را عدم کن و با رها کردن عقل من‌ذهنی در پیشگاه زندگی و مولانا به ادب بنشین، از من‌ذهنی بدخو که مدام مرکزت را از جنس جسم می‌کند دست بردار و به‌عنوان هشیاری حضور به پا خیز، چراکه با رعایت ادب در پیشگاه خداوند و صفر کردن من‌ذهنی، می‌توانی به آنچه می‌گویی و می‌خواهی یعنی زنده شدن به زندگی برسی.

از خدا جوییم توفیق ادب بی‌ادب محروم گشت از لطف رب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸)

ما از طریق عدم کردن مرکز و اهمیت ندادن به آنچه ذهن نشان می‌دهد، از خداوند می‌خواهیم تا ما را در رعایت ادب در پیشگاه خودش یاری کند تا بتوانیم موفق شویم عقل من‌ذهنی را بیندازیم و به لطف و خرد زندگی دست یابیم، چراکه انسان بی‌ادب از لطف خداوند بی‌نصیب می‌ماند.

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹)

آفاق: جمع اُفق

شخص بی‌ادبی که مرکزش از جنس جسم است و هیجانات مخربی از جمله ترس، خشم، کینه و انتقام‌جویی دارد نه‌تنها خودش را دچار درد و بلا می‌کند، بلکه مانند یک آنتن انرژی مخرب من‌ذهنی را در سراسر جهان پخش می‌کند و در همه انسان‌ها به ارتعاش درمی‌آورد.

[در واقع هر انسانی یک افقی است که خورشید خداوند می‌خواهد از آن‌جا طلوع کند؛ اما در اثر نگه داشتن من‌ذهنی و هم‌نشینی با قرین بد، این افق تاریک می‌شود و شخص دچار انقباض، واکنش و درد می‌گردد.]

گرچه با تو شه نشیند بر زمین خویشتن بشناس و، نیکوتر نشین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۱)

ای انسان، درست است که خداوند می‌خواهد درحالی‌که در این جسم هستی در تو به بی‌نهایت خودش زنده شود، اما تو نیز ادب را رعایت کن و درست بنشین؛ یعنی با فضاگشایی مرکزت را عدم نگه دار، برحسب چیزهای مادی فکر و عمل نکن، و خودت و خداوند را به صورت جسم نبین.

گفت او: گر ابله‌م من در ادب زیرکم اندر وفا و در طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶)

[مولانا در این حکایت از زبان جوان عاشق بی‌ادبی سخن می‌گوید که با این‌که معشوق خویش را در باغ ملاقات کرده، اما همچنان با فکر کردن برحسب اجسام، عقل من‌ذهنی‌اش را رها نمی‌کند.]

جوان عاشق می‌گوید گرچه من در رعایت ادب نادانم، اما در وفاداری و طلب وصال به تو ای معشوق، بسیار زیرک و چالاکم و خوب می‌دانم چگونه رسم وفا را به‌جا بیاورم. [تا زمانی که انسان من‌ذهنی را ادامه داده و در این لحظه تمام زندگی‌اش را در اختیار «قضا و کُن فکان» و خرد زندگی قرار ندهد، نمی‌تواند رسم وفا را به‌جای آورد، چراکه من‌ذهنی عین بی‌وفایی است و فقط طالب اجسام و همانیده شدن با آنهاست.]

گفت: ادب این بود خود که دیده شد آن دگر را خود همی‌دانی تو لُدّ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷)

لُدّ: دشمن سرسخت

[مولانا از زبان خداوند به انسان] گفت: «ای کسی که دشمن خودت هستی و همواره با من‌ذهنی فکر و عمل می‌کنی، ادبت همین بود که دیدیم، باقی را دیگر خودت می‌دانی.» [تو به من وفادار نیستی و مرا طلب نمی‌کنی، بلکه همواره طالب چیزهای آفل هستی و به آنها وفا می‌کنی.]

دل نکه دارید ای بی‌حاصلان
در حضور حضرت صاحب‌دلان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۸)

ای من‌های ذهنی بی‌حاصل و بی‌ثمر که مرکزتان جسم است، در حضور صاحب‌دلانی چون مولانا پاسبان هشیاری‌تان باشید و با حفظ مرکز خود از همانیده شدن با چیزها، ادب را رعایت کنید.

پیش اهل تن، ادب بر ظاهرست
که خدا زیشان، نهان را ساترست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۹)

ساتر: پوشاننده، پنهان‌کننده

نزد انسان‌های اهل تن که مرکزشان جسم است، رعایت ادب و احترام به معنای رعایت یک سری گفتارها و رفتارهای ظاهری مطابق با من‌ذهنی، همچون تعظیم و بوسیدن دست می‌باشد، نه براساس مرکز عدم، زیرا خداوند عدم را از ایشان پنهان کرده‌است. [درواقع احترام به زندگی و استاد معنوی از طریق زنده شدن به زندگی ممکن می‌شود. ما در من‌ذهنی تا زمانی به اساتید معنوی احترام می‌گذاریم که مطابق میل من‌ذهنی‌مان عمل کنند، در غیر این صورت برای ما تبدیل به دشمن می‌شوند.]

پیش اهل دل، ادب بر باطن است
ز آن‌که دلشان بر سرایر، فاطن است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۰)

سرایر: رازها، نهانی‌ها، جمع سریره

فاطن: دانا و زیرک

اما نزد خداوند و انسان‌های اهل دلی که از جنس فضاگشایی هستند، رعایت ادب منوط به گشودن فضا، عدم کردن مرکز و از جنس زندگی شدن است؛ زیرا دلشان به اسرار زندگی آگاه است.

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد

که مساز از چوب پوسیده عماد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳)

عماد: ستون، تکیه‌گاه

پس استاد که همان خداوند است انسان مجرمی را که به جای کمک خواستن از مرکز عدم از اجسام کمک می‌خواهد، تنبیه کرد تا دیگر هرگز از طریق سبب‌سازی به چوب پوسیده ذهن تکیه نکند و از چیزی جز خداوند کمک نخواهد.

وآنکه اندر وهم او ترک ادب

بی‌ادب را سرنگونی داد رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

هرکس از طریق سبب‌سازی ذهن دچار این توهم شود که اجسام این جهان از خداوند مهم‌تر هستند، خرد زندگی را رها کرده و اجسام را به مرکزش می‌آورد. چنین انسانی که ترک ادب می‌کند توسط خداوند سرنگون خواهد شد. [این ابیات بسیار قوی هستند و باید این تغییر را در ما ایجاد کنند که آگاه شویم سبب‌سازی ذهن توهم بوده و از مرکز جسمی نشأت می‌گیرد نه از صنع و خرد زندگی.]

بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق

دل بمیراند، سیه دارد ورق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۴۰)

بی‌ادبانه سخن گفتن با بندگان خاص خدا، مثل مولانا که مرکزشان را عدم کرده، با دید خدا می‌بینند و با گوش او می‌شنوند، دل انسان را می‌کشد و ورق زندگی‌اش را سیاه می‌کند و در این صورت نه تنها من‌ذهنی‌اش کوچک نشده، بلکه بزرگ‌تر نیز خواهد شد.

بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار

که: مرو گستاخ، ادب را هوش دار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۱)

آن معشوق زیبارو، خداوند، لحظه‌به‌لحظه با بزرگی و هیبت از طریق یک بی‌مرادی بر سر عاشق فریاد می‌کشد که: «این قدر با فکر کردن بر حسب همانیدگی‌ها گستاخی نکن، مرکزت را عدم نگه

دار و ادب را رعایت کن.»

آن گروهی کز ادب بگریختند
آبِ مردی، و آبِ مردان ریختند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۸)

کسانی که با رفتن به ذهن از ادب شدن گریختند و اجسام را در مرکزشان قرار دادند، آبروی انسانیت و انسان‌ها را ریختند. [بیشتر مردم جهان از ادب گریخته‌اند، زیرا مرکزشان از جنس جسم است.]

تو به عکسی، پیشِ کورانِ بهرِ جاه
با حضورِ آیی نشینی پایگاه
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۱)

جاه: مقامِ دنیوی

ای من‌ذهنی، تو برعکس عمل می‌کنی، به‌خاطر به‌دست آوردنِ مقامِ این دنیایی پیشِ من‌هایِ ذهنی که کور هستند اظهار تواضع می‌کنی.

پیشِ بینایان، گُنی ترکِ ادب
نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲)

حَطَب: هیزم

اما تو در نزدِ بینایانی همچون مولانا ترکِ ادب می‌کنی، به همین خاطر است که تبدیل به هیزمِ آتش شهوت شده‌ای و درحالِ سوختن در آتشِ همانیده شدن با چیزها و آوردنِ آنها به مرکزت هستی.

چون نداری فِطْنَت و، نورِ هُدٰی
بهرِ کُوران، روی را می‌زنِ جَلَا
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۳)

فِطْنَت: زیرکی، باهوشی

درحالی‌که تو از داناییِ ایزدی و نورِ هدایتِ زندگی بی‌بهره بوده و از مرکز جسمی فرمان می‌گیری، برای جلب تأیید و توجه مردم باید من‌ذهنی خود را به خصوصیاتِ خوب آراسته کنی تا به این

واسطه چهره خود را نزد آنها که من‌ذهنی دارند موجه جلوه دهی. [به عبارت دیگر تواضع و فروتنی پیش من‌های ذهنی برای کسب مقام این دنیا اصلاً ادب محسوب نمی‌شود. درحالی‌که مرکزمان جسم بوده و براساس شهوت و همانندگی‌ها عمل می‌کنیم، در من‌ذهنی یک تواضع مصنوعی ساخته‌ایم و قصد داریم در ذهن مردم یک تصویر ذهنی زیبا از خودمان به جای بگذاریم. غافل از این‌که به‌کار بردن چنین شیوه‌ای نزد بزرگان عین بی‌ادبی است.]

در گنه، او از ادب پنهانش کرد ز آن گنه بر خود زدن، او بر بخورد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۰)

بر بخورد: برخوردار و کامیاب شد.

حضرت آدم [وقتی با آوردن جسم و درد به مرکزش مرتکب گناه شد،] با وجود این‌که می‌دانست «قضا و کُنْ فِکَان» خداوند در راستای اجرای قوانین الهی اتفاق می‌افتد تا اعمال انسان را بسنجد، مسئولیت گناه خویش را پذیرفت و از روی ادب آن را پنهان کرد، به زبان نیاورد و نگفت خدایا تو مقصری. در نتیجه با انتساب آن گناه به خود، از رحمت الهی برخوردار و کامیاب شد.

[این بیت نشان می‌دهد، با وجود این‌که اجرای قوانین خداوند ما را دچار «قضا و کُنْ فِکَان» می‌کند، اما ما انسان‌ها قدرت انتخاب داریم و این نقطه برتری ما نسبت به حیوان است که با شعور خود می‌توانیم یک مشکل را درونمان شناسایی کرده و اصلاح کنیم، به این ترتیب ادب را رعایت می‌کنیم.]

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد بوالعجب، من عاشق این هردو ضد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰)

به راستی که من عاشق قهر و لطف خداوند هستم، همان قهری که با بی‌مرادی در این لحظه خود را نشان می‌دهد، پس می‌فهمم در من اشکالی وجود دارد که باید آن را برطرف سازم، و همان لطفی که با فضاگشایی و مرکز عدم زندگی‌ام را سامان می‌بخشد. شگفتا که من عاشق این دو خصوصیت هستم.

زهرآب ز دستِ وی گر فرق کنم از می پس در ره جانِ جانم واللّه به مجاز آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴)

زهرآب: آب زهرآلود

وقتی خداوند بخواهد به واسطه یک بی‌مرادی آب زهرآلود به من بنوشاند تا یک عیب یا همانیدگی را شناسایی کنم، اگر فضا را ببندم و آن آب را مانند می مست‌کننده قلمداد نکنم، پس جان من در راه رسیدن به خداوند در مجاز است، یعنی من ذهنی دارم و اجسام در مرکز قرار دارند. [از این رو متوجه می‌شویم وقتی زندگی به ما سخت می‌گیرد، می‌خواهد عیب‌هایمان را به ما نشان دهد، پس باید ادب داشته و مسئولیت اشتباه خود را بپذیریم.]

گوهرِ باقی، در آ در دیده‌ها سنگِ بستان، باقیان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱)

ای گوهرِ باقی، ای خداوند در دل و دیده انسان‌هایی که اتفاق این لحظه را جدی نگرفته، فضا را باز کرده و مرکزشان عدم شده‌است، قدم بگذار. سپس سنگ هشیاری حضور را بردار و بر باقیان، همان چیزهایی که قصد دارند تا مرکز عدم را اشغال کنند، بزن و آن‌ها را بشکن.

نورِ دو دیده منی، دور مشو ز چشم من شعله سینه منی، کم مکن از شرار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

ای زندگی، که به واسطه مرکز عدم نور دو چشمانم هستی و موجب شده‌ای تا چشم عدم‌بین در من باز شود و خرد کل زندگی‌ام را اداره کند، من هر لحظه فضای درونم را باز می‌کنم، پس از چشمانم دور نشو. همچنین به موجب این‌که مدام با نظارت بر خود اجازه نمی‌دهم چیزی غیر از عدم به مرکزم بیاید، قلب من مملو از گرمای عشق تو شده، پس نور و حرارت آتش عشقت را از سینه‌ام کم مکن.

تو بی ز گوش شنو، بی زبان بگو با او که نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

اگر می‌خواهی پیغام زندگی را بشنوی و با او سخن بگویی، فضا را بگشا و ذهنت را خاموش کن. بدون این گوش حسّی، با گوش عدم پیغام خدا را بشنو و بی‌زبان یعنی با زبان سکوت با او حرف بزن، چراکه زبانی که براساس همانندگی‌ها حرف می‌زند نمی‌تواند با خدا سخن بگوید و همیشه درد و رنج می‌آفریند.

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشدد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

وقتی که تو هشیاری خالصت را به جهت‌های مادی برده و با چیزهای این‌جهانی هم‌هویت می‌شوی، زندگی از هر جهت تو را دچار درد و بلا می‌سازد تا به‌جای انقباض و جذب‌شدن به جهت‌های فکری همانیده، تو را به بی‌جهات یا فضای گشوده‌شده و استقرار در این لحظه ابدی بکشد.

چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟ نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲)

قدم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

چرا ذات اصلی خود را که امتداد خداوند و عدم است بد و خوب کرده و سعی در فهمیدن چگونگی عدم داری؟ چرا با آوردن اجسام و همانندگی‌ها به مرکزت و براساس آن‌ها دیدن جنس خدایی خود را به نشان درمی‌آوری؟ مراقب باش و این لحظه اولین قدم را با فضاگشایی درست بردار، اجازه نده آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد به مرکزت بیاید و همواره مرکزت را عدم نگه دار.

تو مکانی، اصل تو در لامکان این دکان بربند و، بگشا آن دکان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۲)

تو با آوردن اجسام و چیزهای مادی به مرکزت از جنس مکان و جسم شده‌ای، درحالی‌که اصل تو در لامکان و فضای گشوده‌شده است. پس این دکان من‌ذهنی را که مدام همانیدگی‌ها را به مرکزت می‌آورد و به نمایش می‌گذارد ببند و آن دکان فضای گشوده‌شده را باز کن.

شش جهت مگریز، زیرا در جهات شش‌دره‌ست، و شش‌دره مات است، مات

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۳)

شش‌دره: کنایه از مبهوت و متحیر و عاجز ماندن در امور

دراثر آنچه ذهنت نشان می‌دهد به سمت جهت‌های مادی فرار نکن، یعنی جسم را در مرکزت قرار نده و با آن همانیده نشو، چراکه به دلیل فضا بندی و رفتن به جهت‌های مادی به‌جای آوردن عشق به مرکزت، سرانجام توسط همین همانیدگی‌ها مانند بازی شطرنج مات شده و قدرت حرکت نخواهی داشت.

تو خوش و خوبی و، کان هر خوشی تو چرا خود منت باده گشی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳)

[ای انسان] تو در ذات خود به‌صورت مرکز عدم و فضای گشوده‌شده خوش و زیبا هستی، به‌طوری که معدن همه شادی‌ها درون توست. پس چرا با تجسم ذهنی از چیزهای بیرونی شراب می‌خواهی و سعی داری تا خوشبختی و حس زندگی را از آن‌ها دریافت کنی؟

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱)

دل و جان را با آب حکمتی که از مرکز عدم و فضای گشوده‌شده می‌آید بشوی و غبار همانیدگی‌ها را از مرکزت پاک کن. در این صورت است که دو چشم حسرت من‌ذهنی در ناکامی

رسیدن به چیزهای این جهانی نمی‌ماند. [ما در ذهن همواره حسرت چیزهای این جهانی را داریم و مرتب ناله و شکایت می‌کنیم که به این چیز و آن چیز نرسیدم و احساس ناامیدی، سرخوردگی و محرومیت می‌کنیم، چون از خاکدانِ ذهن انتظار برآورده شدن نیازهای روان‌شناختی را داریم.]

باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سودایی شدم من ای حبیب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۸۱)

[مولانا از زبان انسان خطاب به زندگی می‌گوید:] من باز هم در اثر فضاگشایی و عدم کردن مرکز از دید من‌ذهنی دیوانه شده‌ام، ای طبیبِ حقیقی، به زنجیر آگاهی تو نیاز دارم. ای دوست من بدان که باز بر اثر قرار دادن زندگی در مرکز عاشق و شیدا شده‌ام.

گر تو خود را پیش و پس داری گمان بسته جسمی و محرومی ز جان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۰۷)

اگر مدام در ذهن مشغول فکر کردن به مسائل گذشته و آینده باشی در این صورت بدان که مرکزت جسم است، با هشیاری جسمی عمل می‌کنی و به آن وابسته‌ای، بنابراین از جانِ حقیقی که در اثر فضاگشایی و مرکز عدم حاصل می‌شود، محروم می‌مانی.

زیر و بالا، پیش و پس، وصف تن است بی‌جهت، آن ذاتِ جانِ روشن است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۰۸)

زیرا منصوب کردن خداوند به بالا و خود را پایین دانستن یا غرق شدن در افکار گذشته و آینده همگی توصیف من‌ذهنی است و نشان می‌دهد که انسان اجسام را در مرکزش قرار داده و براساس آن‌ها فکر و عمل می‌کند، اما فضاگشایی و نظارت بر هشیاری حضور باعث می‌شود تا همانندگی‌ها و چیزهای مادی به مرکز انسان راه نیابد و دید عدم‌بین مختل نشود. این همان ذاتِ روشن ایزدی است که سرانجام انسان را به اصل خود زنده می‌کند.

حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ نَفْسُكَ السَّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

[خداوند خطاب به انسان می‌گوید:] عشق تو به چیزهای جسمی، تو را به لحاظ چشم عدم بین و گوش سکوت‌شنو کور و کر می‌کند. پس با من یا دیگران ستیزه نکن، زیرا من ذهنی سیاه‌کار تو با مرکز پر از همانیدگی چنین گناهی را مرتکب شده‌است.

[درواقع من ذهنی با مهم جلوه دادن هرچیزی که ذهن این لحظه نشان می‌دهد، مانند تصویر ذهنی انسانی دیگر که آن هم از جنس جسم است، باعث می‌شود آن چیزِ ذهنی به‌جای عدم در مرکز انسان قرار بگیرد و به‌این‌ترتیب او از جان اصلی محروم بماند. این گناه دردآور است و طبق این بیت مولانا می‌گوید هرگاه دچار درد شدی، مسئولیت آن را بر عهده بگیر و گردن خدا یا دیگران نینداز، چون اگر خدا یا کسی را مقصر بدانی، درد جدیدِ ملامت و ناله و شکایت را هم ایجاد کرده و به خودت و دیگران لطمه می‌زنی.]

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند.»

کوری عشق‌ست این کوری من حُبِّ يُعْمِي وَ يُصِمُّ اسْتِ اِي حَسَن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲)

[مولانا از زبان انسان زنده‌شده به زندگی می‌گوید:] اگر من دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است، چراکه در اثر یکی شدن با زندگی، دیگر چیزهای این‌جهانی را مهم نمی‌دانم و به آن‌ها توجه نمی‌کنم. ای انسان معمولی، بدان که عشق موجب کوری و کری می‌شود، یعنی حالتی که انسان در اثر فضاگشایی و عدم کردن مرکز به زندگی زنده شده و دیگر برحسب همانیدگی‌ها نمی‌بیند و زندگی‌اش را با عقل من‌ذهنی اداره نمی‌کند.

[درواقع دو جور کوری وجود دارد، یکی این‌که مرکز ما جسم باشد و عاشق اجسام باشیم که در این‌صورت نسبت به دید خدا یا فضای گشوده‌شده، کور می‌شویم و در عوض نسبت به جهان بی‌نا شده، من‌ذهنی درست می‌کنیم، و یکی هم زمانی‌ست که مرکز ما عدم شود و فضاگشا باشیم

که این کوری عشق است، یعنی فقط با دیدِ هشیاری حضور و هشیاری خدایی می‌بینیم. در این حالت هیاهوی دنیا را نمی‌شنویم، چیزهای این‌جهانی را مهم نمی‌دانیم و به مرکزمان نمی‌آوریم و تنها عدم یا خدا برایمان مهم است.]

کورم از غیرِ خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضاشده

من هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد و همه غیر خدا هستند را مهم نمی‌دانم، یعنی نسبت به آن‌ها کور هستم. و فقط حواسم به عدم بودن مرکز است و هر لحظه با دید خدا یا فضای گشوده‌شده درونم می‌بینم. لازمهٔ عشق یا یکی شدن با خدا هم همین است که فقط او را در همه‌چیز و همه‌کس ببینم و غیر او یعنی چیزها را به مرکز نیآورم که عینک دیدم شود. پس ای انسان، تو نیز با عمل کردن به این اصل مهم، آن را بیان کن.

هیچ مگذار از تب و صَفرا اثر تا بیابی از جهان، طعمِ شکر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۶)

هیچ‌گونه اثر و نشانی از همانیدگی‌ها و هیجانات ناشی از آن‌ها در مرکزت باقی مگذار تا در همین جهان طعمِ شکرِ زندگی، یعنی زیبایی، عشق و شادی بی‌سبب را بچشی. [بسیاری از ما انسان‌ها تا به حال طعمِ زندگی اصیل و شادی بی‌سبب را نچشیده‌ایم، چون دائماً منتظر حوادث و خوشی‌های سطحی من‌ذهنی مثل مهمانی یا مسافرت رفتن بوده‌ایم. به عبارتی شادِ ایام هستیم.]

پیشِ چشمت داشتی شیشهٔ کبود ز آن سبب، عالم کبودت می‌نمود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹)

ای انسانی که در اثر همانیدن با چیزهای آفل و گذاشتن اجسام در مرکزت با دید همانیدگی‌ها می‌بینی و جلوی چشمان هشیاریات عینکی تیره از همانیدگی‌ها زده‌ای، به همین سبب است که جهان را تاریک می‌بینی، درد را در جهان پخش می‌کنی و نمی‌توانی با دید عدم ببینی.

دفع آن علت باید کرد زود که شکر با آن، حدّث خواهد نمود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۴)

حدّث: مدفوع

[ای انسان حال که متوجه کوری چشم عدم بین خود شدی] باید زود بیماری همانیدگی خود را درمان کنی، زیرا با وجود آن بیماری، طعم شیرین شادی بی سبب و لطف زندگی، مانند مدفوع زنده و نفرت انگیز به نظر می رسد.

هر خوشی کآید به تو، ناخوش شود آب حیوان گر رسد، آتش شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۵)

[تا وقتی بیماری همانیدگی ات درمان نشده] هر خوشی که از درون و بیرون به تو برسد، ناخوش و دردآور می شود. و اگر فرضاً آب حیات از طرف زندگی و خدا به تو برسد، باز هم تبدیل به آتش درد می شود.

دلرام نهان گشته ز غوغا! همه رفتند و خلوت شد، برون آ!

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۹)

غوغا: مردم پست و فرومایه و فتنه انگیز، هیاهو و بانگ و آشوب

ای خداوندی که آرام دل ما هستی و به سبب این غوغایی که در ذهن به راه انداخته ایم پنهان و پرده نشین شده ای، همه این چیزهای به ظاهر مهمی که ذهن نشان می داد و هیاهوی آمدن به مرکز را داشتند، رفتند و سروصداهای ذهنم فروکش کرده و مرکز خلوت و خالی شده است، ای خداوند از خلوت خود بیرون بیا!

[ما وظیفه داریم علی رغم غوغای من های ذهنی در بیرون برای نشان دادن خود، شخصاً سروصدا راه نینداخته و خود را نمایش ندهیم. اگر من ذهنی را کوچک کرده و ذره شویم، زندگی یا خداوند از خلوتی که گزیده بود بیرون می آید و مثل آفتاب از مرکزمان طلوع می کند.]

برآور بنده را از غرقه خون

فرح ده روی زردم را ز صفرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۹)

خداوندا مرا که در دردهای حاصل از دوری تو غرق شده‌ام بیرون بیاور و روی زرد مرا که از این غرقابه دردها مریض شده، شادی و نشاط ده. [چشم عدیمان که کور باشد مرتب به درد می‌افتیم و آغشته به مسئله‌سازی، مانع‌سازی، دشمن‌سازی و دردسازی می‌شویم، در نتیجه زندگی را تلف می‌کنیم.]

سجده آمد کندن خشت لَرب

موجب قربی که و اسجد و اقترَب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۹)

لَرب: چسبنده

کندن سنگ‌های چسبنده همانندگی‌ها همانند سجده کردن به زندگی است. و این سجود به زندگی یعنی فضاگشایی در اطراف آنچه که ذهن نشان می‌دهد و مهم ندانستن فکرها و تصاویر ذهنی موجب کندن شدن آن همانندگی و نزدیک‌تر شدن انسان به اصل خود می‌شود. [به بیان دیگر اگر ما چیزی را که ذهن نشان می‌دهد مهم ندانیم و به آن توجه نکنیم، باعث می‌شود آن همانندگی بیفتد و مرکز ما پاک و خالی شود. هرچه فضای درون وسیع‌تر شده و من‌ذهنی کوچک‌تر شود، ما به خدا نزدیک‌تر می‌شویم، دیگر به همانندگی‌ها سجده نمی‌کنیم و بیشتر از جنس خدا می‌شویم.]

(قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۱۹)

«كَلَّا لَا تَطِعُهُ وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ.»

«نه، هرگز، از او پیروی مکن و سجده کن و به خدا نزدیک شو.»

اندرین آهنگ، منگر سست و پست

کاندرین ره، صبر و شِقِّ اَنفَس است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۶)

آهنگ: قصد و اراده، راه و رسم، قاعده و قانون

ای انسان، به این قاعده و راه و رسم مردن و فانی شدن نسبت به من‌ذهنی و همانیده نشدن با

چیزهایی که این لحظه ذهن نشان می‌دهد، به صورت سُست و با چشم حقارت نگاه نکن و مپندار که آسان و بی‌اهمیت است. این راه، نیازمند داشتن صبر و تحمل درد هشیارانه است.

آفتابی در یکی ذرهٔ نهان ناگهان آن ذرهٔ بگشاید دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

هشیاری انسان به‌عنوان امتداد خداوند، همچون آفتابی بی‌نهایت است که درون ذرهٔ ذهن پنهان شده‌است. حال اگر او با فضاگشایی و انداختن همانیدگی‌ها مرکزش را عدم کند، ناگهان این ذرهٔ ذهن دهان می‌گشاید و هشیاری انسان به‌صورت آفتاب بی‌نهایت از آن طلوع می‌کند و به منظور اصلی‌اش از آمدن به این جهان زنده می‌گردد.

ذرهٔ ذرهٔ گردد افلاک و زمین پیش آن خورشید، چون جَست از کمین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۱)

کمین: نهان‌گاه، کمین‌گاه

اگر در اثر فضاگشایی و عدم مقاومت در برابر آنچه ذهن نشان می‌دهد، هشیاری انسان به‌عنوان آفتاب زندگی که بی‌نهایت است از نهان‌گاه ذهنش طلوع کند، زمین و هرچه در آسمان است در برابر وسعت او به‌صورت ذره دیده می‌شود و او همهٔ کائنات را دربرمی‌گیرد.

این چنین جانی چه درخورد تن است؟ هین بشو ای تن از این جان هر دو دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۲)

[مولانا خطاب به من‌ذهنی می‌گوید:] چنین جانی که بی‌نهایت است و توانایی زنده شدن به خداوند را دارد کجا درخور اسیر شدن در این ذهن است؟ پس ای هشیاری جسمی از چنین جان عظیمی دست بردار تا این جان از من‌ذهنی متولد شده و در آسمان فضای یکتایی به پرواز درآید، زیرا در حدّ تو نیست که آن را به نفع خودت نگه داری.

ای تن گشته وثاقِ جان، بس است چند تاند بحر در مَشکی نشست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۳)

وثاق: اتاق، خرگاه
تاند: می‌تواند

ای من ذهنی که با ایجاد ترس و درد و خشم، مانند اتاقی باعث حبسِ جانِ خدایی شده‌ای، دیگر این محبوس بودن جان کافی‌ست. دریای وسیع درون و بی‌نهایت خداوند تا کی می‌تواند در مَشک کوچک ذهن جا شود؟

کُه وجود چو کاهست پیش بادِ عدم کدام کوه که او را عدم چو که نرَبود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰)

ای انسان، بدان کوه من‌ذهنی با تمام دردها و هم‌هویت‌شدگی‌هایش در مقابلِ بادِ عدم، بادِ زندگی، مثل پر کاهی است، پس کدام کوه است که در مقابلِ بادِ زندگی مثل کاهی بر باد نرفته باشد؟ [یعنی اگر شما متعهدانه در برابر اتفاقاتِ زندگی‌تان فضا را بگشایید و آن‌ها را با رضایت کامل بپذیرید، کوه من‌ذهنی شما با تمام دردهایش در برابر دمِ جان‌بخشِ زندگی دوام نمی‌آورد و فرومی‌ریزد.

براساس این بیت، هیچ من‌ذهنی باقی نخواهد ماند و در نهایت با مرگِ جسمی متلاشی خواهد شد، ولی ما تا قبل از مرگ فرصت داریم فضاگشایی کنیم و اجازه دهیم این کوهِ ذهنی توسط مرکز عدم رُبوده شود تا ما هشیارانه به بی‌نهایتِ زندگی زنده شویم.]

در عشقِ چنان چوگان می‌باش به سر گردان چون گوی در این میدان، یعنی بنمی‌ارزد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷)

در یکی شدن مجدد با خدا که مانند چوبِ چوگان از طریق «قضا و کُن فکان» خود تو را می‌زند تا به خودش زنده کند، تو هم مانند یک گویِ گرد، بی‌مقاومت و تسلیم باش، فضا را باز کن تا به صورت هشیاری آزادشده از یک همانندگی، در اثر ضربهٔ چوگانِ زندگی بغلتی و به سوی خداوند بروی. هرچند این ضربه گاهی با درد هشیارانه همراه است، اما فکر، عمل، عقل و هیاهوی من‌ذهنی و بالا آمدن و تأیید و توجه خواستنش از دیگران هیچ ارزشی ندارد.

پیش چوگانهای حکم کُن فکان می دَویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

ما پیش چوگانهای حکم «کُن فکان» خداوند که می گوید: «بشو و می شود»، مانند گویی هستیم که بین فضای محدود ذهن و فضای گشوده شده درون، در حال دویدنییم. یعنی قانون «قضا و کُن فکان» زندگی لحظه به لحظه اجرا می شود و وضعیت درون و بیرون ما را تعیین می کند به طوری که هرچه در درون فضاگشایتر باشیم، در بیرون هم نرم تر، پذیرنده تر و شادتر هستیم.

آفتابی خویش را ذره نمود

واندک اندک، روی خود را برگشود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹۶)

خداوند مانند خورشید بی نهایتیست که خودش را در ذهن انسان به صورت یک ذره گنجانده است و اگر انسان فضاگشایی کرده و با عقل من ذهنی در کار او ایجاد مزاحمت نکند، خداوند به تدریج نقاب از روی خود برداشته و به بی نهایت و ابدیت خودش در ما زنده می شود. [در واقع فضاگشایی و زنده شدن به زندگی، شبیه زبان باز کردن، راه افتادن و فکر کردن ماست. ولی ما با دخالتها و انقباضهای من ذهنی اجازه نمی دهیم زندگی خودش را از ذهنمان بیرون بکشد و به صورت ما روی ذات خودش قائم شده و به بی نهایت خودش زنده شود. به عبارتی اجازه نمی دهیم زندگی روی خود را به ما نشان دهد تا ما متوجه شویم روی اصلی ما اوست، نه این تصویر ذهنی متحرک که در اثر تغییر فکرها به صورت توهم در ما به وجود آمده است.]

قوّت از حق خواهیم و توفیق و لاف

تا به سوزن برگنم این کوه قاف

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۸)

با فضاگشایی از مرکز عدم یا خداوند صبر، نیرو، توفیق و تدبیر می طلبیم تا کم کم کوه قاف من ذهنی را با سوزن حضور بکنم و بیندازم.

الا ای قادرِ قاهر، ز تن پنهان به دل ظاهر زهی پیدای پنهانم، تو را خانه کجا باشد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۵)

قاهر: چیره، غالب

ای خداوند قادر و قاهر که توانایی داری تا با خرد کل من و تمام کائنات را اداره کنی و عقل تو بر عقل و سبب‌سازی‌های من‌ذهنی غالب و چیره است، و ای خدایی که در نگاه ظاهر بین من‌ذهنی پنهان هستی ولی به واسطه مرکز عدم در دلم آشکار می‌شوی، چه خوش است که در عین پنهان بودن، پیدایی. وقتی فضا را باز می‌کنم هم درونم گلستان می‌شود و هم عقل تو زندگی بیرونم را اداره می‌کند. پس خانه تو کجاست؟

گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

وقتی ما فکر می‌کنیم، خود خداوند است که تیر فکرها را از مرکز همانیده یا مرکز عدم ما می‌اندازد. ما باید فقط خاصیت کمان بودن خود را حفظ کنیم تا بدون قضاوت و مقاومت در دستان خداوند باشیم و بتوانیم پیغام اتفاق را بگیریم. [بهترین کمان آن کمانی‌ست که با دخالت‌های من‌ذهنی تکان نخورد. بنابراین وقتی مرکزمان عدم است و هر لحظه فضاگشایی می‌کنیم، طوری که دیگر هیچ اتفاقی نتواند ما را تکان دهد، در این صورت ما بهترین کمان در دست خداوند هستیم که براساس دید همانیدگی‌ها و انگیزه‌های درد فکر و عمل نمی‌کنیم.]

این نه جبر، این معنی جباری است

ذکر جباری، برای زاری است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۷)

این‌که «ما کمان و خداوند تیرانداز است» معنی جبر ندارد و نشانه زورگویی خدا نیست، بلکه به معنای جباریت خداوند است که قوانین خودش را اجرا می‌کند. خدا باید از طریق ما فکر و عمل کند نه من‌ذهنی ما. بیان جباریت خداوند برای این است که ما دائماً زاری کنیم یعنی تسلیم شویم، فضا را باز کرده و بگوییم «نمی‌دانم». [ما باید بفهمیم که این من‌ذهنی هیچ است و ما باید هشیاری جسمی را عوض کنیم. و ذکر کردن جباری خداوند نیز برای زاری کردن به‌خاطر

همانندگی‌ها نیست، بلکه برای تواضع داشتن، تعظیم خدا، هیچ دانستنِ خود، کنار گذاشتن عقل ذهنی و عدم مقاومت است، به طوری که من ذهنی کاملاً صفر شود.

هرکه درآید که منم، بر سر شاخس بزنم کاین حرم عشق بُود، ای حیوان، نیست اِغِل (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۵)

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] هرکس در این لحظه به‌عنوان من‌ذهنی بلند شود شاخس را می‌شکنم تا بفهمد که در حرم عشق و بارگاه من است. حال ای انسان که در ذهن هشیاری خود را پایین آورده و مانند حیوان شده‌ای این را بدان که این‌جا حرم عشق است تا با فضاگشایی به من تبدیل شده و با من یکی شوی. این‌جا طویله نیست.
[ما عقیده و انتخاب من‌ذهنی خود را برتر از نظر خداوند می‌دانیم، بنابراین اتفاق و وضعیت این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد نپذیرفته و با خداوند می‌ستیزیم. متأسفانه ما فراموش می‌کنیم که در بارگاه خداوند هستیم و ادب را فراموش کرده در پیشگاه او به‌عنوان «من» بالا می‌آییم و پندار کمال، ناموس و درد من‌ذهنی را نشان می‌دهیم.]

جمع باید کرد اجزا را به عشق تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۹)

باید با نیروی عشق یعنی فضاگشایی و عدم کردن مرکز، هشیاری به‌تله‌افتاده در همانندگی‌ها را جمع کرده و یکتا شوی تا مثل سمرقند و دمشق که در قدیم نماد آبادانی و شادی بودند، تو نیز به زندگی زنده شوی و شادی بی‌سبب را تجربه کنی.

چند چندت گیرم و، تو بی‌خبر در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۹)

سلاسل: زنجیرها، جمع سلسله

[زندگی خطاب به انسان می‌فرماید:] چقدر تو را بگیرم و از طریق همانندگی‌ها به تو درد بدهم، برایت مسئله ایجاد کنم و تو همچنان در خواب ذهن بی‌خبر باشی و دلیل دردهایت را نفهمی؟ دیگر چقدر باید درد بکشی تا بفهمی که نباید با من‌ذهنی زندگی کنی، نباید اتفاق این لحظه را

جدی بگیری و آن را مهم بدانی، بلکه باید تسلیم شوی، با فضاگشایی مرکزت را عدم کرده و به پندهای عارفانی چون مولانا گوش کنی؟ ای غافل، تمام وجودت به زنجیر مسائل و دردهای ناشی از همانیدگی‌ها بسته شده، اما تو متوجه نمی‌شوی.]

زنگِ تو بر توت ای دیگِ سیاه

کرد سیمای درونت را تباه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۰)

ای من‌ذهنی، تو همچون دیگ سیاهی هستی که لایه‌های همانیدگی و درد مثل زنگ بر آینه مرکزت نشسته و سیمای درونت را تباه کرده‌است.

بر دلت زنگار بر زنگارها

جمع شد، تا کور شد زاسرارها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۱)

دل و جان را زنگار درد و همانیدگی‌ها پوشانده‌است. این لایه‌های مختلف همانیدگی آن‌قدر روی هم انباشته شده که دیگر به مرکز عدم دسترسی نداری. هیچ سری از غیب و فضای یکتایی به گوش و جان هشیاری‌ات نمی‌رسد و پیغام زندگی را نمی‌شنوی.

[به‌کار بردن تمثیل خاموش کردن چراغ اضافی که در برنامه ۹۶۲ مطرح شد می‌تواند به ما کمک کند. به‌عنوان مثال شما هنگام بیرون رفتن از خانه، اگر ببینید لامپ‌ها روشن است، چون کسی آن‌جا نیست، آن‌ها را خاموش می‌کنید. شما این کار را در درونتان برای خاموش کردن ذهنتان هم می‌توانید انجام دهید. به این صورت که اگر به‌عنوان حضور ناظر به ذهنتان نگاه کنید خواهید دید که در اثر می‌دانم، پندار کمال و ناموس من‌ذهنی، چراغ‌های مختلف مربوط به دیگران را در ذهنتان روشن کرده‌اید. پس هربار که چراغ‌های روشن یعنی افکار همانیده خود را دیدید تصمیم بگیرید که آن‌ها را خاموش کنید و به افکار خود توجه نکنید و فقط یک چراغ روشن روی خودتان بگذارید و این لحظه از خودتان بپرسید که من چه می‌خواهم؟ چه کسی هستم؟ احوالم چطور است؟ چقدر همانیدگی دارم؟ چقدر در همانیدگی‌ها و دردها گرفتار شده‌ام؟ چه کاری باید برای نجات خود انجام دهم؟ و بگویید باعث تمام رفتاری‌هایم خودم هستم که برای رهایی از آن‌ها باید هر لحظه فضاگشایی کرده و به‌عنوان حضور ناظر روی خودم کار کنم.]

چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن

تو نکردی، او کشیدت زامر کن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۸)

هرگاه خداوند برایت اتفاق سختی پیش آورد تا با پرهیز و کشیدن درد هشیارانه همانیدگی‌هایت را بیندازی، شکر کن. زیرا تو این ریاضت را به اختیار خودت انتخاب نکردی، بلکه خداوند با قانون قضا این اتفاق را به وجود آورده و تو را با امر «کن»، «بشو و می‌شود» به درد هشیارانه واداشته‌است تا همانیدگی‌هایت را شناسایی کرده و از مرکزت برانی.

[به‌عنوان مثال وقتی تو با یک نفر همانیده هستی و این همانیدگی به تو درد می‌دهد، اگر این شخص به هر دلیلی نخواست با تو زندگی کند و از زندگی‌ات رفت، باید بدانی این کار با تدبیر زندگی صورت گرفته که سختی و درد بکشی تا بفهمی که نباید آدم‌ها را در مرکزت بگذاری. بنابراین باید شکر کنی.]

تاج کرمناست بر فرق سرت

طوق اعطیناک آویز برت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طوق: گردنبند

[مولانا می‌گوید:] ای انسان، خداوند تاج پادشاهی و کرامت الهی را بر فرق سرت گذاشته و گردن‌بند بی‌نهایت فراوانی‌اش را بر سینه‌ات آویزان کرده‌است. خدا تو را گرمی داشته و می‌خواهد در تو به بی‌نهایت خودش زنده شود. [آنچه که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست و ارزشی ندارد، زیرا ما فضای دربرگیرنده ذهن و هرچیزی که ذهن می‌تواند نشان دهد هستیم. ما با فضاگشایی به صورت امتداد خدا، از دل خود طلوع می‌کنیم.]

غُلِّ بخل از دست و گردن دور کن

بخت نو دریاب در چرخ کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۹)

غُلِّ: زنجیر

بُخْلِ: تنگ‌نظری

زنجیر بخل و همه‌الگوهای من‌ذهنی را از دست و گردن هشیاری‌ات باز کن تا فضای درونت گشوده شود و بخت نو و زنده شدن به هشیاری حضور را در این دنیای کهنه من‌ذهنی پیدا کنی.

[واقعاً زنجیر حسادت و بخل در من‌ذهنی ما را فلج کرده‌است. این بخل نماد تمام دردها و بدخوی‌های من‌ذهنی مثل حسادت، ترس، خشم و ... است.]

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه مانده‌ای بر جای، چل سال ای سفیه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

تیه: بیابان‌شن‌زار و بی آب و علف، صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.

حرّ: گرما، حرارت

سفیه: نادان، بی‌خرد

ای انسان نادان، تو مانند قوم موسی که چهل سال در گرمای صحرا ماندند و نتوانستند راهشان را بیابند، در گرمای بیابان ذهن و دردهای آن گم شده‌ای و از یک وضعیت ذهنی به وضعیت دیگر می‌روی و در بیابان ذهن می‌چرخ و نمی‌توانی از اسارت ذهن آزاد شوی.

می‌روی هر روز تا شب هروله

خویش می‌بینی در اول مرحله

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

هروله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن

هر روز از صبح تا شب با عجله پیش می‌روی و با سبب‌سازی ذهنت تندتند فکر و عمل می‌کنی اما همین که به خودت می‌آیی، می‌بینی که سر جای اولت، در بیابان ذهن و همانیدگی‌ها هستی و تمام تلاش تو در ذهن برای زنده شدن به خدا بی‌حاصل بوده‌است.

[بنابراین اگر شما اجازه دهید فرم یا وضعیت فکری این لحظه به مرکزتان بیاید، در ذهن زندانی شده و فقط از یک وضعیت به وضعیت دیگر خواهید رفت. درحالی‌که حضور، وضعیت نیست و اگر شما به‌سوی یک وضعیتی می‌روید درواقع در ذهن هستید. ولی اگر مرکز را عدم می‌کنید، حضورتان را با خطکش ذهن اندازه نمی‌گیرید، نمی‌دانید کجا می‌روید و برای تبدیل شدن هدف ذهنی ندارید، شما درست عمل می‌کنید. چون هدف ذهنی برای این دنیاست، مثلاً اگر می‌خواهید دکتر شوید باید هدف داشته باشید و سال‌ها درس بخوانید، ولی برای تبدیل، برای رفتن از فضای ذهن به فضای یکتایی و با خدا یکی شدن، نمی‌توانید با ذهن یک هدفی را تجسم کرده و برای رسیدن به آن با عقل و سبب‌سازی ذهن فکر و عمل کنید، زیرا در این‌صورت سال‌ها در ذهن سرگردان خواهید بود.]

بام تا شام در مشقت راه شب همان جا که بامداد پگاه

دهخدا

بیشتر انسان‌ها از صبح تا شب کار می‌کنند و در مشقت راه هستند، اما چون براساس من‌ذهنی و فکرهای همانیده فکر و عمل می‌کنند، هنگام شب دوباره همان جایی هستند که بامداد از آن‌جا حرکت کرده بودند.

سَعِیْکُمْ شَتَّى، تناقض اندرید

روز می‌دوزید، شب برمی‌درید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۶)

تلاش‌های شما در ذهن پراکنده و گوناگون است و شما در دام تناقض گرفتار شده‌اید، چنان‌که روز می‌دوزید و شب همان را می‌درید. [به‌بیانی دیگر اگر ما با فضاگشایی یک چیز خوبی می‌دوزیم، نباید دوباره با رفتن به یک همانیدگی و تاریکی ذهن آن را بدریم و تأثیر فضاگشایی را از بین ببریم.]

(قرآن کریم، سوره لیل (۹۲)، آیه ۴)

«إِنَّ سَعِیْکُمْ لَشَتَّى»

«که همانا کوشش‌های شما پراکنده و گونه‌گون است.»

جهد فرعونى، چو بی‌توفیق بود

هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

چون جهد و تلاش فرعون که نماد من‌ذهنی‌ست بیهوده و بدون موفقیت بود، هرچه می‌دوخت توسط زندگی از هم گسسته می‌شد. [اگر ما اتفاق و فرم این لحظه را در مرکزمان گذاشته و برحسب آن عمل کنیم، در این صورت هرچه دُرست می‌کنیم از بین خواهد رفت. ما در کار کردن، پول درآوردن، خرج کردن پول، تربیت بچه و ایجاد رابطه خوب با همسر و بچه‌هایمان خیلی زحمت کشیدیم ولی به نتیجه نرسیدیم، چراکه با من‌ذهنی عمل کردیم و همیشه از طریق هشیاری جسمی دیدیم نه از طریق عدم.]

یک لحظه هستم می‌کند، یک لحظه پستم می‌کند یک لحظه مستم می‌کند، خود کامه‌ای، خمّاره‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۹)

خود کامه: خودرأی، خودسر، لجوج

خمّاره: مؤنث خمّار، می‌فروش، شراب‌فروش

خداوند می‌فروش زیبایی‌ست که جبار و خودرأی بوده، یک لحظه مرا به خودش زنده می‌کند و لحظه دیگر مرا به ذهن برده و از جنس پست من‌ذهنی می‌کند، و دوباره وقتی فضا را باز می‌کنم مرا مست کرده و از جنس خودش می‌کند، او قوانین خودش را اجرا می‌کند. پس من باید فضا را باز کرده، مقاومت و اعتراض من‌ذهنی را کنار بگذارم و از او اطاعت کنم.

دل ز تو برهان طلبد، سایه برهان نه تویی؟ بر مثل سایه برو باز به برهان و مترس

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴)

من‌ذهنی همیشه از تو دلیل و برهان به‌وجود آمدن اتفاقات را می‌خواهد و در سبب‌سازی است، اما تو به‌عنوان هشیاری و با فضای گشوده‌شده سایه عشق و امتداد او هستی. همین‌طور که سایه به دنبال آفتاب می‌رود، تو نیز به‌عنوان سایه خدا با فضاگشایی به‌سوی برهان اصلی یعنی خداوند برو و از گفت‌وگو و تهدیدات من‌ذهنی‌ات وحشت نکن.

لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه خود چه باشد غیر این، کارِ اله؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵)

خداوند طبق قانون «قضا و کُن‌فکان» لحظه‌ای مرا سیاه و از جنس من‌ذهنی و همانیدگی‌ها می‌کند، یعنی یک همانیدگی و درد را به مرکز می‌آورد و لحظه بعد که از آن آگاه می‌شوم و فضا را می‌گشایم، مرا به ماه و جنس خودش تبدیل می‌کند. کارِ خداوند غیر از این چه می‌تواند باشد که به من فرق این دو حالت را نشان دهد؟ تا بفهمم از جنس من‌ذهنی نیستم و عقل من‌ذهنی نمی‌تواند مرا هدایت کند، بلکه حکم «کُن‌فکان» زندگی در این لحظه وضعیت درون و بیرون مرا تعیین می‌کند.

[کلید کار این است که ما یادمان باشد وقتی یک چیزی به مرکزمان می‌آید و ما از جنس من‌ذهنی زشت می‌شویم بدانیم که ما از جنس این زشتی نیستیم، بلکه از جنس ماه هستیم، بنابراین گول نخوریم و دوباره به سبب‌سازی ذهن نیفتیم. تسلیم شویم و بگذاریم خداوند روی ما کار کند. حتی هنگامی که ما فضاگشا هستیم و مرکز را عدم می‌کنیم گاهی اوقات حالمان خراب می‌شود بنابراین نباید بترسیم و شکایت کنیم، بلکه باید بگوییم این حالت نشان‌دهنده یک گرفتاری در من است، خداوند دارد درون و بیرون مرا درست می‌کند. باید صبر کنم و مرتب فضا را بگشایم.]

پیش‌چوگانهای حکم کُن فکان می‌دویم آندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

ما پیش‌چوگان‌های حکم «قضا و کُن فکان» الهی که می‌گوید: «بشو و می‌شود»، مانند گویی هستیم که بین فضای محدود ذهن و فضای گشوده‌شده درون، در حال دویدنییم. یعنی قانون «قضا و کُن فکان» زندگی لحظه‌به‌لحظه اجرا می‌شود و وضعیت درون و بیرون ما را تعیین می‌کند به طوری که هرچه در درون فضاگشایتر باشیم، در بیرون هم نرم‌تر، پذیرنده‌تر و شادتر هستیم. [حال اگر وضعیت بیرونی ما خراب شد و یک چیزی را از دست دادیم ناله و شکایت نکنیم، چراکه زندگی دارد درون و بیرون ما را درست می‌کند. بنابراین باید این ابیات را آن‌قدر بخوانیم که در ما جا بیفتد و در عمل به درمان بخورد.]

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

به‌طور قطع و یقین من‌ذهنی قرین بدی است که همچون گرگی درنده، انسان را از درون تباہ می‌کند. پس تو نباید بهانه‌تراشی کنی و همه‌چیز را گردن قرین‌های بیرونی بیندازی. [من‌ذهنی همه گرفتاری‌های ما را ایجاد می‌کند حتی اگر من‌های ذهنی دیگر روی ما اثر می‌گذارند از طریق همین من‌ذهنی خودمان است. بنابراین اگر مرکز ما عدم باشد و به اتفاق این لحظه توجه نکنیم و آن را به مرکزمان نیاوریم، در نتیجه مصون می‌مانیم و من‌ذهنی نمی‌تواند ما را بَدرد.]

ای تواضع برده پیش ابلهان وی تکبر برده تو پیش شهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۵)

ای کسی که در برابر من‌های ذهنی ابله، فروتنی و تواضع نشان می‌دهی و به آن‌ها احترام می‌گذاری، اما در برابر شاهان عارفی مثل مولانا تکبر و خودنمایی از خود نشان می‌دهی.

آن تکبر بر خسان خوب است و چُست هین مرو معکوس، عکسش بند توست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۶)

آن تکبر و خودخواهی تو در برابر انسان‌های من‌ذهنی و آن چیزی که می‌خواهد به مرکزیت بیاید نیکو و شایسته است. مواظب باش و بپرهیز از این‌که بخواهی برعکس این کار را انجام داده و در برابر من‌های ذهنی اظهار فروتنی کنی، چراکه در این صورت در زندان ذهن باقی خواهی ماند.

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰)

فضاگشایی و یکی شدن با خداوند یک لذت بی‌کرانه‌ای است که عشق نام دارد و هرکس به نسبت فضای گشوده‌شده درون و مرکز عدم از آن بهره‌مند می‌شود. ولی انسان در من‌ذهنی که اساس وجودش بر درد و شکایت استوار است، به جای تسلیم و فضاگشایی در برابر اتفاقات و وفاداری به پیمان آلت، به جفا تن می‌دهد و با همانیده شدن از آن شادی محروم می‌ماند. وگرنه چرا زندگی باید جفا کند؟

[اگر ما این لحظه مرکزمان را از جنس جسم کنیم، زندگی ما را جسم می‌بیند، ولی اگر مرکزمان را عدم کنیم زندگی ما را از جنس خودش می‌بیند. وقتی ما از جنس جسم هستیم نمی‌توانیم بگوییم خداوندا مرا از جنس زندگی ببین. بنابراین ما باید اول با تسلیم و فضاگشایی از جنس زندگی شویم تا خداوند هم ما را این‌گونه ببیند.]

خفته از احوال دنیا روز و شب

چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگردانیدن، واژگونه کردن

عارف حقیقی از احوال دنیا خفته است، یعنی لحظه به لحظه با فضاگشایی و مرکز عدم نسبت به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد چشم فرو بسته است، بنابراین وضعیت‌های بیرونی روی او اثر نمی‌گذارند و نمی‌توانند به مرکزش بیایند، بلکه وضعیت زندگی‌اش از طریق فضای گشوده شده درست می‌شود. او همانند قلمی در دستان خداوند است و خدا از طریق او خودش را بیان می‌کند و زندگی درون و بیرونش را نیک می‌نویسد.

در بن چاهی همی بودم زبون

در همه عالم نمی‌گنجم کنون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۳)

من اول در ته چاه من‌ذهنی زندانی بوده و خوار و زبون بودم و اکنون با عدم کردن مرکز و بی‌اهمیت کردن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، فضای درونم گشوده شده در سراسر عالم نمی‌گنجم. [بنابراین اگر شما به تدریج مرکزتان را با فضاگشایی عدم کنید و نگذارید آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد به مرکزتان بیاید، این فضا آن قدر باز می‌شود که دیگر در جهان جا نمی‌شوید و اگر به آنجا رسیدید خودتان متوجه می‌شوید.]

من غلام آن‌که اندر هر رباط

خویش را واصل نداند بر سِماط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹)

رباط: خانه، سرا، منزل، کاروان‌سرا

سِماط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده شده

من غلام همّت آن کسی هستم که در مسیر زنده شدن به خدا در هیچ کاروان‌سرای ذهنی متوقف نشود و در هیچ سطحی خود را واصل بر خوان بی‌نهایت و ابدیت خدا و فضای یکتایی نپندارد و فضا را بیشتر بگشاید تا در نهایت خورشید حضور به صورت کامل از مرکزش طلوع کند.

بس رباطی که ببايد ترک کرد
تا به مسکن دررسد یک روز مرد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۰)

انسان در طول سفر خود از ذهن به فضای یکتایی باید بسیاری از وضعیت‌های ذهنی که به نظر او حضور می‌آید را ترک کند تا یک روز واقعاً به فضای گشوده‌شده برسد و هیچ جسم و همانندگی‌ای در مرکزش نماند. [که در آن‌جا خداوند به صورت خورشید از ذره وجودش طلوع می‌کند.]

شب بود و همه قافله محبوسِ رباطی
خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰)

رباط: کاروان‌سرا

شب بود و قافله انسان‌ها محبوس کاروان‌سرای به‌نام ذهن بودند و به ماندن در آن علاقه داشتند، درحالی‌که باید از آن محل توقف بیرون رفته و به زندگی زنده می‌شدند. اکنون به پا خیزید و بلند شوید، زیرا دیگر در این کاروان‌سرا نیستیم و زندگی امکان بیرون جستن از زندان تاریک ذهن را برایمان فراهم کرده‌است.

همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده
تو شتر هم نخریده که شکسته‌ست مهاره
(مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۲۳۷۲)

مهاره: مهار، افسار، زمام

انسان‌های فضاگشایی هم‌چون مولانا به خداوند زنده شده و به کعبه فضای گشوده‌شده رسیده‌اند، اما تو حتی شتر هم نخریده‌ای، یعنی هنوز در ذهن هستی و حتی یک‌بار هم فضاگشایی نکرده‌ای که بتوانی سوار بر مرکب هشپاری شوی و به سوی کعبه فضای یکتایی بروی. زیرا افسار من‌ذهنی تو گسیخته شده و در اختیار تو نیست، بلکه او تو را کنترل و اداره می‌کند.

[پس شما مثل حاجیانی هستید که از فضای ذهن همانیده برای زیارت کعبه که همان دل بی‌نهایت باز شده است می‌روید. باید از خودتان بپرسید آیا مقدمات و تجهیزات ابتدایی سفر را

فراهم کرده‌اید؟ آیا شتری خریده‌اید یا هنوز نخریده‌اید؟ یعنی آیا فضایی در درونتان گشوده شده‌است؟ درحقیقت باید با فضاگشایی یک هشجاری در شما به‌وجود بیاید که بر ذات خود قائم شود و به‌سوی فضای یکتایی برود.

بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند تو خمش باش و چنان شو، هله ای عربده‌باره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

عربده‌بار: آن‌که بسیار بدمستی می‌کند، عربده‌جوی

ای انسان، به حریفان و همراهانی مثل مولانا که مست و خراب زندگی هستند نگاه کن که فضا را باز کرده‌اند و به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند. ای کسی که دائماً عربده می‌کشی و با من‌ذهنی‌ات هیاهو به راه انداخته‌ای، آگاه باش، فضا را بگشا و مثل آن‌ها ذهنت را خاموش کن و در این لحظه حاضر باش.

بنگر این کشتیِ خَلقانِ غرقِ عشق

اژدهایی گشت گویی حلقِ عشق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳)

به کشتی من‌های ذهنی که در دریای عشق و فضای یکتایی غرق شده‌است نگاه کن. گویی که گلوی عشق مانند گلوی اژدهاست و عقل کوه‌آسای من‌های ذهنی را مثل گاه می‌بلعد.

اژدهایی ناپدید دلربا

عقل همچون کوه را او کهربا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴)

عشق همچون اژدهای ناپیدا و زیبایی است که به‌وسیله چشم حسی دیده نمی‌شود، اما عقل مثل کوه من‌ذهنی را همچون کهربا می‌دزد و می‌بلعد.

عقل هر عطار کاگه شد از او
طَبَله‌ها را ریخت اندر آب جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵)

طَبَله: صندوقچه

عقل هر عطار که نماد من‌ذهنی است، اگر از عشق و یکی شدن با خدا آگاه شود، صندوقچه همانیدگی‌هایش را در آب جو ریخته و مرکزش را عدم می‌کند.

دَم او جان دَهَدَت، رو ز نَفَخْتُ بپذیر
کار او کُن فیکون‌ست، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

هرگاه فضا را در برابر افکار همانیده باز کرده و سبب‌سازی‌های ذهن را بی‌اعتبار می‌سازی، دَم زنده‌کننده زندگی با قانون «قضا و کُن فکان» وارد وجودت می‌شود و تو را به حضور زنده می‌کند، این را از آیه «نَفَخْتُ»، «از روح خود در تو دمیدم» بپذیر، زیرا کار خداوند این است که بگوید «بشو و می‌شود» و موقوفِ علل و اسباب ذهنی نیست.

دَم مَزَن تا بشنوی از دم‌زنان
آنچه نامد در زبان و در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۵)

خاموش باش تا آن حقیقت را که به زبان و گفتار در نمی‌آید از خداوندی که لحظه‌به‌لحظه در درون تو سخن می‌گوید، بشنوی.

دَم مَزَن تا بشنوی ز آن آفتاب
آنچه نامد در کتاب و در خطاب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۶)

خاموش باش تا از آن آفتاب حقیقت یعنی از خداوند، خرد و اسراری را از درون بشنوی که هرگز در نوشتار و گفتاری نیامده‌است.

دَم مَزَن تا دَم زَنَد بهر تو روح آشنا بگذار در کشتی نوح

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۷)

آشنا: شنا

خاموش باش و با منذهنیات حرف نزن تا روح بزرگ، خداوند، برای تو شروع به حرف زدن بکند. در کشتی نوح که نماد فضای یکتاییست شنا کردن با منذهنی را رها کن. به عبارت دیگر، گفت‌وگوی منذهنی را کنار بگذار، مسائلت را با ذهن حل نکن و به‌عنوان هشیاری به کشتی فضای یکتایی سوار شو.

تا نپوشد روی خود را از دَمَت دَم فرو خوردن نباید هر دَمَت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲)

تا خداوند روی خود را به‌خاطر حرف زدنت در ذهن از تو نپوشاند، بنابراین بر تو لازم است که همواره و در هر لحظه در محضر او ساکت و خاموش باشی. [اگر شما با منذهنی حرف بزنی، درست مثل این است که شما روی آینه خدا دم می‌زنی و روی آینه را می‌پوشانی].

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن

وی آهوی معانی آمد گه چریدن

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه
خلاصه نویسی
برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۹۶۲ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)
کتابهای تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)
با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان